

بسم الله الرحمن الرحيم

مآدهای زمینی

آندره ژید

(۱۸۹۷)

برگردان: مهستی بحرینی

انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۸۱

۲	• یادداشت مترجم
۷	• دیباچه‌ی چاپ ۱۹۲۷
۹	• مقدمه
۱۰	• کتاب نخست
۲۴	• کتاب دوم
۳۴	• کتاب سوم
۴۶	• کتاب چهارم
۷۳	• کتاب پنجم
۸۷	• کتاب ششم
۱۰۳	• کتاب هفتم
۱۱۸	• کتاب هشتم
۱۲۶	• سرودی به جای پایان

یادداشت مترجم

آندره ژید، نویسنده‌ی نامدار فرانسوی، که مدت نیم‌قرن حضوری نمایان در عرصه‌ی ادب فرانسه داشت و تأثیر شگفت‌آور نوشته‌هایش در سال‌های پس از جنگ جهانی بر اکثر مخاطبان و به ویژه بر نسل جوان انکارناپذیر است، به سال ۱۸۶۹، در پاریس، چشم به جهان گشود. پدرش استاد حقوق، و مادرش دختر یکی از بورژواهای ثروتمند نرماندی بود. ژید در خانواده‌ای پای‌بند به سنت‌های مذهب پروتستان پرورش یافت و سال‌های نوجوانی و جوانی او، تحت تأثیر این امر قرار گرفت. در کودکی، به سبب بیماری نتوانست به طور منظم به تحصیل در مدرسه ادامه دهد. اما از آنجا که در خانواده‌ای علاقه‌مند به علم و فرهنگ می‌زیست، توانست این کمبود را به خوبی جبران کند و در خانه به تحصیل ادامه دهد. پس از مرگ پدر به سال ۱۸۸۰، سرپرستی او به مادر دقیق و سخت‌گیرش واگذار شد که با توجه و دلسوزی بیش از اندازه، پسر را به ستوه آورده بود. در این سال‌ها، ژید در محیطی زنانه می‌زیست. در پانزده سالگی، با عشقی بی‌آلایش و عرفانی، به دخترخاله‌اش، *مادلن رونو* دل بست. این دل‌بستگی در سال ۱۸۹۵ به ازدواج انجامید و به رغم تمایلات دیگرگون ژید، آن دو تا سال ۱۹۳۸ (سال مرگ مادلن)، سعادت‌مندانه در کنار یکدیگر زیستند.

ژید فعالیت ادبی خود را در بیست‌ودو سالگی (۱۸۹۱) آغاز کرد. از آنجا که به یاری بخت، از رفاه مالی برخوردار بود و نیازی به کار کردن نداشت، توانست با فراغ بال به نوشتن بپردازد و از پشتیبانی معنوی نویسندگان و شاعرانی چون *پی‌یر لویس، پل والری، و استفان مالارمه* بهره‌مند شود. به ویژه دوستی او با مالارمه، سبب شد که در آغاز کار، به مکتب سمبولیسم روی آورد. مهم‌ترین آثار او در این دوران، عبارتند از: *یادداشت‌های روزانه‌ی آندره والتر، شعرهای آندره والتر، رساله‌ی نرگس، و سفر اورین*. اما طولی نکشید که از این مکتب روی‌گردان شد و او نیز مانند *مونتئی، روسو، و استندال*، زندگی درونی انسان را موضوع آثار خود قرار داد و با تجزیه و تحلیل مداوم و مستمر مسائل عاطفی و روانی خویش، کوشید تا از خواست‌ها، نیازها، اضطراب‌ها، ضعف‌ها، توانمندی‌ها و پیچیدگی‌های روح بشر، پرده بردارد.

ژید در بیست‌وچهار سالگی (۱۸۹۳)، در حالی که به شدت بیمار بود و می‌پنداشت که زندگی‌اش با خطری جدی روبه‌روست، به تونس رفت. اما دو سال بعد (۱۸۹۵)، هنگامی که از آفریقای شمالی به فرانسه بازگشت، تغییری ژرف در او پدید آمده بود و جدا از بهبود کامل، از بسیاری از قید و بندهای جسمی

و روحی رهایی یافته بود. از این پس، دست به نوشتن آثاری زد که از تجربیاتی سرچشمه می‌گرفت که از او، «موجودی تازه» ساخته بودند. از میان این آثار، می‌توان از **مآنده‌های زمینی** (۱۸۹۷)، **ضد اخلاق** (۱۹۰۲)، و **در تنگ** (۱۹۰۹) نام برد. اما کتابی که مایه‌ی موفقیت او شد، **دخمه‌های واتیکان** بود که به سبب لحن جسورانه‌اش، شهرتی ناگهانی برایش به ارمغان آورد.

ژید با آغاز جنگ جهانی اول، خاموشی گزید و تنها به نوشتن خاطرات روزانه‌اش بسنده کرد. اما پس از آن، دست به نوشتن برد: **سنفونی پاستورال** (۱۹۱۹)، **اگر دانه نمیرد** (۱۹۲۰) - که در این کتاب واقعیت‌های زندگی خود را بی‌پرده بیان می‌کند - **کوریدون** (۱۹۲۴) - که در آن، به صراحت به طرح مسائل جسمانی می‌پردازد - و **سرانجام، سکه‌سازان** (۱۹۲۵)، که بنا به نظر منتقدان، یکی از مهم‌ترین رمان‌های جهان به شمار می‌رود و ژید با این کتاب، شیوه‌ی تازه‌ای در رمان فرانسوی بنیاد نهاده که حاصل این دوران است.

آندره ژید در نوشته‌های خود، تنها به بحران‌های عاطفی، اخلاقی، و فکری بشر نمی‌پرداخت. بل که به مسائل و مشکلات جوامع مختلف نیز توجهی خاص داشت. پس از سفر به آفریقای سیاه، کتابی بر ضد استعمار نوشت. (**بازگشت از کنگو** در ۱۹۲۷، **بازگشت از چاد** در ۱۹۲۸). هم‌چنین، پس از آن که طبع عدالت‌جویی او گرایش به کمونیسم یافت، به شوروی رفت تا چنان که خود می‌گفت، «شاهد تجلی امری ناممکن» شود. اما اوضاع اجتماعی و سیاسی آن کشور، انتظار ژید را برنیاورد. (**بازگشت از شوروی** در ۱۹۳۶) و او چندی بعد، از حزب کمونیست کناره جست.

آثار ژید با بیش از شصت عنوان، همه‌ی انواع ادبی را، از روایت، رمان، و نمایش‌نامه گرفته، تا خاطرات، زندگی‌نامه، و سفرنامه، در بر می‌گیرد. اما حضور مداوم نویسنده، وحدت‌بخش این مجموعه‌ی متنوع است. ژید، که همواره از دورویی و تظاهر دوری می‌جست، به سبب بیان بی‌پرده‌ی مسائل عاطفی و اخلاقی، مخالفت بسیاری از هم‌عصران خود را برانگیخت. اما به‌رغم این مخالفت‌ها، پیروان و دوست‌داران بسیار یافت و نوشته‌هایش تأثیری ژرف در اندیشه‌ی مخاطبان بر جای گذاشت. به سال ۱۹۴۷، جایزه‌ی نوبل را از آن خود کرد و در سال ۱۹۵۱، چشم از جهان فرو بست.

ژید معتقد بود که مهم‌ترین اصل برای هر کسی، آن است که به‌رغم همه‌ی ابهامات و چندگانگی‌هایی که در درون خود سراغ دارد، با خویشتن خویش صادق باشد. سرتاسر **مآنده‌های زمینی**، گواه این مدعاست. او هرگز در پی آن نبود که مریدان و پیروانی برای خود گرد آورد و به صراحت گفته است: «کتابم را به دور افکن... گمان مبر که کسی دیگر بر حقیقت "تو" دست یابد...» به خود بگو که این

تنها یکی از هزاران نگرش ممکن در رویارویی با زندگی است. نگرش خود را بجوی. (این‌جا)

چنان که گذشت، اقامت دو ساله‌ی ژید در آفریقای شمالی، نه تنها به بهبود کامل وی از بیماری سختی انجامید که زندگی‌اش را به خطر افکنده بود، بلکه دگرگونی شگرفی نیز در روح او پدید آورد. **مآنده‌های زمینی** ثمره‌ی این تحول فکری و روحی است و بر خلاف کسانی که آن را «ستایش امیال و غرایز» نامیدند، این کتاب در ستایش خوش‌باشی و شادمانی است و پیوسته مخاطبان خود را به صید «کبوتر وحشی شادی» فرا می‌خواند. می‌نویسد: «ادبیات ما، و به‌خصوص ادبیات رمانتیک، اندوه را ستوده، پرورده و گسترش داده است. شادی امری پیش‌پاافتاده می‌نمود که نشان از سلامتی ابهانه داشت و چهره‌ها به دیدن خنده‌ی دیگران، در هم کشیده می‌شد. اندوه معنویت را به انحصار خود درآورده بود و بنابراین، از عمق ژرف‌اندیشی حکایت داشت.»

و نیز: «از دیرباز شادی به چشم نایاب‌تر، دشوارتر و زیباتر از اندوه جلوه کرده است و هنگامی که بدین کشف نائل شدم، که شاید مهم‌ترین کشفی باشد که بتوان در طول زندگی بدان نائل شد، شادی برایم نه تنها نیازی طبیعی به شمار آمد، بلکه به تعهدی اخلاقی بدل گردید.»

و در جایی دیگر می‌گوید: «در ترک شادی، شکست هست و نوعی کناره‌جویی و بزدلی.»

در سراسر کتاب، سخن از عشق می‌رود. شوق به زندگی و غنیمت شمردن لحظه‌لحظه‌ی آن، همه‌جا رخ می‌نماید. شاید بتوان **مآنده‌های زمینی** را به یک معنی، اثری عرفانی به شمار آورد که نویسنده‌ی آن، وارسته از همه‌ی قید و بندها، عشق به هستی را با دوست داشتن آفریدگار مترادف می‌داند و خدا را نه بدان‌گونه که در مذاهب رسمی به وصف درآمده است، بلکه در تمام جلوه‌های هستی، متجلی می‌بیند. می‌گوید: «ای کاش همه‌ی سخنان ما از عشق باشد.» (این‌جا)؛ «گمان مبرید که خوش‌بختی من به یاری ثروتی که داشتم فراهم شده است... خوش‌بختی من، زاده‌ی شور و شوق است. همه‌چیز را بی آن که تفاوتی در میانشان قائل باشم، دیوانه‌وار دوست داشته‌ام.» (این‌جا)؛ اکنون پی برده‌ام که همه‌ی قطرات این چشمه‌ی بزرگ الهی، برابر و هم‌سنگند و اندکی از آن مستی، ما را کفایت می‌کند و کمال پروردگار را بر ما آشکار می‌سازد.» (این‌جا)؛ و سرانجام: «همه‌ی شکل‌های خدا دوست‌داشتنی است و همه‌چیز، شکل اوست.» (این‌جا)؛ که یادآور این گفته‌ی سعدی است: عاشقم بر همه عالم، که همه عالم از اوست.

مآنده‌های زمینی را پیش از این، نویسندگان و مترجمان نام‌آوری چون جلال آل‌احمد، پرویز داریوش، سیروس ذکاء، و حسن هنرمندی، به فارسی ترجمه کرده‌اند. غرض از ترجمه‌ی مجدد آن، به هیچ روی، انکار فضل تقدم این بزرگان، و به‌خصوص شادروان حسن هنرمندی، که پژوهش ژرف و پردامنه‌ای نیز درباره‌ی آنده ژید انجام داده، نبوده است. بل که ضرورتی که همواره در بازشناساندن آثار مهم ادبی جهان احساس می‌شود، انگیزه‌ی برگردان تازه‌ای از این اثر گردید. امید است که خوانندگان ارجمند آن، بیسندند و از خطاهای احتمالی مترجم درگذرند.

م. ب.

فأخرج به من الثمرات رزقاً لكم

قرآن، سوره‌ی بقره، آیه‌ی ۲۲

دیباچه‌ی چاپ ۱۹۲۷

ژوئیه ۱۹۲۶

چنین معمول شده است که مرا در چهارچوب این کتاب، که رساله‌ای در باب گریز و رهایی است، محصور کنند. با استفاده از این تجدید چاپ، می‌خواهم اندیشه‌هایی را به خوانندگان تازه عرضه بدارم که با قرار دادن «مآنده‌ها» در جای خویش، و توجه آن به نحوی دقیق‌تر، خواهد توانست از اهمیت کتاب بکاهد.

۱. مآنده‌های زمینی، اگر کتاب یک بیمار نباشد، دست‌کم کتاب بیماری است رو به بهبود شفا یافته. کتاب کسی است که بیمار بوده است. در همین لحن تغزلی کتاب، افراطکاری کسی هویداست که زندگی را همچون چیزی که کم مانده بود از دست بدهد، غنیمت می‌شمارد.

۲. من این کتاب را هنگامی نوشتم که ادبیات به شدت، بوی تصنع می‌داد، بوی نا می‌داد. هنگامی که می‌پنداشتم بایستی هر چه زودتر کاری کرد که ادبیات، دوباره به مسائل زمینی بپردازد و صاف و ساده، پای برهنه در خاک نهد.

این که این کتاب تا چه حد با ذوق مردم آن روزگار در تضاد بود و مایه‌ی آزرده‌گی خاطرشان گردید، امری است که از شکست کامل آن هویدا شد. هیچ منتقدی از آن سخن نگفت. در مدت ده سال، تنها پانصد نسخه از آن به فروش رفت.

۳. من این کتاب را هنگامی نوشتم که با ازدواج، به زندگی‌ام سر و سامانی داده بودم. در آن زمان، آزادی‌ام را به دلخواه از دست می‌دادم که کتابم، به‌خصوص به عنوان یک اثر هنری، بی‌درنگ در مطالبه‌ی آن پای می‌فشرد، و ناگفته پیداست که به هنگام نوشتن آن، کاملاً صداقت داشتم. اما البته در انکار خواهش‌های دل خود نیز صادق بودم.

۴. همچنین باید بگویم که قصد داشتم در محدوده‌ی این کتاب نشانم. هنگامی که ویژگی‌های آن حالت متغیر و آزاد را ترسیم می‌کردم، همچون داستان‌نویسی بودم که خطوط چهره‌ی قهرمانی را ثبت می‌کند که به خود او شباهت دارد، اما ساخته‌ی تخیل اوست. و حتی امروز چنین می‌پندارم که این خصلت‌ها را، در عین ثبت کردن، به اصطلاح از خودم جدا می‌کردم و یا به‌تر بگویم، خود را از آنها جدا می‌کردم.

۵. معمولاً درباره‌ی من از روی این کتاب دوران جوانی داوری می‌کنند. گویی اصول اخلاقی «مآنده‌ها»، اصولی بوده است که در تمام زندگی از آن‌ها پیروی کرده‌ام. گویی من خود نخستین کسی نبودم که پندی را به خواننده‌ی جوان خود می‌دهم: «کتابم را به دور افکن و مرا کن.» به کار بسته باشم. آری. من بی‌درنگ آن کسی را ترک گفتم که به گاه نوشتن «مآنده‌ها» بودم. تا جایی که وقتی در زندگی خود به دقت می‌نگرم، ویژگی بارزی که در آن می‌بینم، نه تنها بی‌ثباتی نیست، بل که برعکس، وفاداری است. به گمان من، این وفاداری عمیق دل و اندیشه، بی‌نهایت کمیاب است. اگر کسانی باشند که بتوانند پیش از مرگ ببینند که آنچه قصد به انجام رساندنش را داشته‌اند، تحقق یافته است، نامشان را به من بگویند تا من هم در شمار آن‌ها درآیم.

۶. نکته‌ای دیگر: برخی نمی‌توانند، یا نمی‌خواهند در این کتاب چیزی جز ستایش امیال و غرایز ببینند. به گمان من چنین نظری، تا حدی ناشی از کوتاه‌بینی است. من خود، هرگاه این کتاب را می‌گشایم، بیش از هر چیز، در آن ستایشی از وارستگی می‌بینم. این است آنچه با ترک دیگر مطالب کتاب، نگاه داشته‌ام. و دقیقاً به همین است که هنوز وفادار مانده‌ام. و چنان که پس از این شرح خواهم داد، از برکت همین آزادگی بود که بعدها توانستم به آیین انجیل بگروم تا بتوانم با فراموش کردن خود، به تحقق کمال خویشتن، حد اعلای سخت‌گیری نسبت به خویشتن، و نامحدودترین مجال خوش‌بختی، دست یابم.

«کاش کتابم به تو بیاموزد که بیشتر از این کتاب به خود پرداز... و سپس بیشتر از خود به دیگر چیزها.» این است آنچه پیش از این، بایستی در مقدمه، و در آخرین جملات «مآنده‌ها» خوانده باشی. پس چرا خود را ملزم به تکرار آن کنم؟

آ. ژ.

مقدمه

ناتانائیل، از عنوان صریح و بی‌پرده‌ای که خوشم آمده است تا بر این کتاب بنهم، در اشتباه مشو. می‌توانستم آن را منالک بنامم. اما منالک هم هرگز، همچون تو، وجود نداشته است. تنها نامی که می‌توانست عنوان این کتاب باشد، نام خود من بود. اما در این صورت، چه‌گونه می‌توانستم امضایم را در پای آن بگذارم؟

من، بی‌تظاهر و تصنع، و بی‌حجب و حیا، به نوشتن این کتاب پرداختم. و اگر گاه از سرزمین‌هایی سخن می‌گویم که هرگز ندیده‌ام، و از عطرهایی که هرگز به مشامم نرسیده است، و از کارهایی که هرگز نکرده‌ام - یا از تو، ناتانائیل عزیز، که هنوزت ندیده‌ام - به هیچ روی از سر تزویر و ریا نیست. و این‌ها دروغین‌تر از نامی نیست که به تو می‌دهم. ای ناتانائیل، که نوشته‌ام را خواهی خواند و از نامی که در آینده خواهی داشت، بی‌خبرم.

و آن‌گاه که کتابم را خواندی، به دورش افکن و بیرون رو. دلم می‌خواهد که این کتاب، شوق خروج را در تو برانگیزد - خروج از هر جا که باشد، از شهرت، از خانواده‌ات، از اتاقت، از اندیشه‌ات. کتابم را با خود مبر. اگر من به جای منالک بودم، دست راستت را، بی آن که دست چپت باخبر شود، به دست می‌گرفتم تا راهنمایی‌ات کنم و بی‌درنگ، به محض دور شدن از شهر، دستی را که می‌فشردم رها می‌کردم. و به تو می‌گفتم: فراموشم کن.

کاش کتابم به تو پیامزد که بیش‌تر از این کتاب، به خود پرداز - و سپس، بیش‌تر از خود، به دیگر چیزها.

کتاب نخست

«بخش ۱»

«بخش ۲»

«بخش ۳»

«ترانه - در ستایش آنچه سوزانده‌ام»



۱

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را جز در همه‌جا، در جایی دیگر بیابی.
 هر آفریده‌ای نشانه‌ی خداوند است. اما هیچ آفریده‌ای نشان‌دهنده‌ی او
 نیست.
 همین که آفریده‌ای نگاهمان را به خویش معطوف کند، ما را از راه آفریدگار
 بازمی‌گرداند.

در حالی که دیگران به انتشار آثار خود می‌پردازند و یا سرگرم تألیفند، من
 برعکس، سه سال از عمرم با در سفر گذراندم تا آنچه را از راه عقل فرا گرفته
 بودم، به دست فراموشی بسپارم. از یاد بردن آموخته‌ها، روندی کند و دشوار
 داشت و بیش از همه، تعلیماتی که مردمان به من تحمیل کرده بودند، به حال
 سودمند افتاد. و به راستی سرآغازی برای آموزشی دیگر شد.

تو هرگز کوششی را که به ناچار برای دل بستن به زندگی به کار بردیم، در
 نخواهی یافت. اما اکنون که دل‌بسته‌ی آن شده‌ایم، این دل‌بستگی مانند دوست
 داشتن هر چیز دیگر، با شور و گرمی همراه خواهد بود.

من نفس خود را شادمانه کیفر می‌دادم و اندیشه‌ی این که گناه‌ی بی‌مکافات
 نمی‌ماند، چنان مست غرورم می‌کرد که لذت کیفر برایم بیش از لذت خود گناه
 بود.

باید پندار «شایستگی» را از سر به در کرد، چه، این سدی است در برابر
 حیات معنوی ما.

... تردید در انتخاب راه، همه‌ی عمر رنجمان داد. چه می‌توانم به تو بگویم؟
 چون نیک بیاندیشی، هر انتخابی هراس‌آور است: آزادی‌ای که راهنمایش هیچ
 تکلیفی نباشد، هراس‌آور است. این راهی است که باید در سرزمینی اختیار
 شود که هیچ سوی آن شناخته نیست. در این سرزمین، هر کسی به کشف
 «ویژه‌ی خویش» نائل می‌شود. و به این نکته خوب توجه کن، این کشف را تنها
 برای خود انجام می‌دهد. به طوری که نامعلوم‌ترین نشانه‌ها در ناشناخته‌ترین
 نقاط آفریقا، کمتر از آن ابهام‌آمیز است... بیشه‌های سایه‌گستر، ما را به سوی
 خود می‌کشند، و نیز سراب چشمه‌هایی که هنوز نخشکیده‌اند... اما چشمه‌ها
 بیش‌تر در جایی خواهند بود که هوس‌های ما آن‌ها را جاری می‌کند. چرا که هر
 سرزمینی، با نزدیک شدن ما بدان، به تدریج شکل می‌گیرد و چشم‌انداز پیرامون،

اندک‌اندک به استقبال گام‌های ما می‌آید و ما انتهای افق را نمی‌بینیم و حتی نزدیک به ما نیز چیزی نیست جز جلوه‌های ظاهری پیاپی و تغییرپذیر.

اما چرا باید در امری چنین خطیر، دست به مقایسه زد؟ ما همه می‌پنداریم که باید خدا را پیدا کنیم. اما افسوس که نمی‌دانیم در انتظار یافتن «او»، دعا‌هایمان را به کدامین سو روانه کنیم. سرانجام به خود می‌گوییم که او در همه‌جا هست؛ در هر جا که به تصور درآید. و «نایافتنی» است. و بی‌هدف زانو می‌زنیم.

و تو ناتانائیل، به کسی مانند خواهی بود که برای هدایت خویش در پی نوری می‌رود که خود به دست دارد.

هر جا بروی، جز خدا نخواهی دید. منالک می‌گفت خدا همان است که در پیش روی ماست.

ناتانائیل، همچنان که می‌گذری، به همه‌چیز نگاه کن و در هیچ‌جا درنگ مکن. به خود بگو که تنها خداست که گذرا نیست.

ای کاش «اهمیت» در نگاه تو باشد، و نه در آن چیزی که بدان نگاه می‌کنی.



هر آن شناختی که «جدا از خود» در درون خود داری، تا پایان قرون جدا از تو باقی خواهد ماند. چرا برای آن، این همه ارزش قائلی؟

هوس‌های ما را سودی هست و سیری از آنها را نیز سودی. چرا که سیری بر میل می‌افزاید. چون ناتانائیل، به درستی که هر هوس‌ی بیش از دست یافتن ظاهری بر آنچه هوسم را برمی‌انگیزد، مرا ارضاء کرده است.

ناتانائیل، من خود را با عشق ورزیدن به بسی چیزهای دل‌پسند، فرسودم. درخشش و شکوهشان از اشتیاق سوزان و مداوم من بدان‌ها سرچشمه می‌گرفت. سیری‌ناپذیر بودم. هر شور و شوقی برایم با فرسایش عشق همراه بود؛ فرسایشی دل‌پذیر.

مرا که ملحدی در میان ملحدان بودم، همیشه آراء دور از هم، پیچ‌وخم‌های افراط‌آمیز اندیشه‌ها، و واگرایی‌ها به خود می‌خواند. هیچ سرشتی مرا به خود جلب نمی‌کرد، مگر آنچه مایه‌ی تفاوتش با دیگران بود. در این کار تا آن‌جا پیش رفتم که دل‌بستگی را از خود راندم. چون جز احساسی همگانی، چیزی در آن باز نمی‌شناختم.

دل‌بستگی نه ناتانائیل، عشق!

باید دست به عمل زد. بی «داوری» درباره‌ی خوب و بد آن. باید دوست داشت و از خیر و شر آن دغدغه‌ای به خود راه نداد.

ناتانائیل، من به تو شور و شوق خواهم آموخت.

ناتانائیل، من زندگی دردآلود را از دل‌آسودگی بیش‌تر دوست می‌دارم. آسایشی دیگر جز خواب مرگ، آرزو نمی‌کنم. می‌ترسم که هر هوس و هر شوری که در زندگی سیراب نکرده‌ام، ماندگار شود و عذابم دهد. «امیدوارم» پس از آن که در این جهان آنچه را در وجودم انتظار می‌کشید، بیان کردم، دل‌آسوده، در «نومیدی» کامل بمیرم.

دل‌بستگی نه ناتانائیل، عشق!

بی‌گمان می‌فهمی که این دو، یکی نیستند. از بیم از دست دادن عشق بود که من گاه توانستم با غم‌ها، دل‌تنگی‌ها و دردهایی بسازم که اگر جز این بود، به آسانی در برابرشان تاب نمی‌آوردم. دغدغه‌ی زندگی هر کس را به خود او واگذار.

(امروز نمی‌توانم بنویسم. چون چرخی در انبار غله، در گردش است. امروز دیدمش. منداب می‌کوبید. سبوس‌ها در هوا پراکنده می‌شدند و دانه‌ها بر زمین می‌غلتیدند. غبارشان راه نفس را می‌بست. زنی سنگ آسیا را می‌گرداند. دو پسر زیبا با پاهای برهنه، دانه‌ها را برمی‌چیدند.

می‌گیرم. چون بیش از این چیزی برای گفتن ندارم.

می‌دانم که آدمی هنگامی که سخنی افزون بر آنچه گفته است ندارد، دست به نوشتن نمی‌برد. اما من نوشته‌ام و باز هم چیزهای دیگری درباره‌ی همین موضوع خواهم نوشت.)

•

ناتانائیل، دوست دارم به تو مسرتی بخشم که تاکنون کسی دیگر به تو نبخشیده باشد. در حالی که خود مالک این مسرتم، نمی‌دانم آن را چه‌گونه به تو بدهم. دلم می‌خواهد با صمیمیتی خطابت کنم که تاکنون کس دیگری نکرده باشد. دلم می‌خواهد شب‌هنگام، در لحظه‌ای از راه برسم که کتاب‌های بسیاری را پیاپی باز می‌کنی و در هر یک از آنها، چیزی بیش از آنچه تاکنون بر تو آشکار کرده است، می‌جویی. در لحظه‌ای که هنوز در انتظاری. در لحظه‌ای که شور و شوق اندک‌اندک از این که تکیه‌گاهی ندارد، به اندوه تبدیل می‌شود. من تنها برای تو می‌نویسم. تنها به خاطر این لحظه‌هاست که برایت می‌نویسم.

دلم می‌خواهد کتابی بنویسم که در نظرت عاری از هر گونه اندیشه و هر گونه هیجان فردی باشد، و گمان کنی که در آن، تنها بازتاب شور و شوق خویش را می‌بینی. دلم می‌خواهد به تو نزدیک شوم و تو «دوستم بداری».

افسردگی، چیزی نیست جز شور و شوقی فرورده.
 هر موجودی می‌تواند عریان باشد و هر هیجانی، سرشار.
 هیجان‌ات من، همچون مذهبی پذیرنده است. می‌توانی این را درک کنی: هر احساسی، «حضور» بی‌منتهاست.

ناتانائیل، من به تو شور و شوق خواهم آموخت.
 اعمال ما، وابسته به ماست. همچنان که روشنایی فسفر به فسفر. راست است که ما را می‌سوزاند. اما برایمان شکوه و درخشش به ارمغان می‌آورد.
 و اگر جان ما ارزشی داشته باشد، برای این است که سخت‌تر از برخی جان‌های دیگر سوخته است.

ای دشت‌های پهناور غرقه در سپیدی سحر، من شما را بسیار دیده‌ام. ای دریاچه‌های آبی، در امواجتان غوطه‌ها خورده‌ام و هر نوازش نسیم خندان لبخند بر لبم نشانده است. این است ناتانائیل، آنچه از بازگفتنش به تو خسته نخواهم شد. من به تو شور و شوق خواهم آموخت.

اگر چیزهای زیباتری می‌شناختم، از آنها با تو سخن می‌گفتم. بی‌گمان از همان‌ها و نه از چیزهای دیگر.

تو به من فرزانی نیاموختی، منالک، فرزانی نه، که عشق آموختی.



ناتانائیل، من به منالک تعلق خاطری بیش از دوستی، و اندکی کمتر از عشق داشتم. نیز او را همچون برادری دوست می‌داشتم.

منالک خطرناک است. از او بترس. فرزندگان نکوهشش می‌کنند. اما کودکان بیمی از او ندارند. به آنان می‌آموزد که دل‌بستگی‌شان تنها به خانواده نباشد، و آرام‌آرام آن را ترک گویند. قلبشان را از آرزوی میوه‌های گس وحشی به درد می‌آورد و از اندیشه‌ی عشقی غریب، پریشان می‌سازد. آه! منالک، دلم

می‌خواست باز هم با تو جاده‌های دیگری را درمی‌نوردیدیم. اما تو از ناتوانی نفرت داشتی و بر آن بودی که به من بیاموزی تا از تو جدا شوم.

هر انسانی امکاناتی شگفت‌انگیز دارد. زمان حال، سرشار از آینده‌هاست. البته اگر گذشته، پیشاپیش داستانی برای آن طرح‌ریزی نکرده باش. اما افسوس! گذشته‌ای یگانه، زمینه‌ساز آینده‌ای یگانه است - و آن را همچون پلی بی‌انتها در فضا، فرا روی ما برپا می‌دارد.

نمی‌توان یقین داشت که آدمی تنها می‌تواند به کاری دست یازد که از درک آن ناتوان باشد. درک همان و عمل همان. «تا آنجا که ممکن است بار بشر را به دوش گرفتن.» این است نیکوترین اندرز من.

ای صورت‌های گوناگون زندگی، شما همگی در نظرم زیبا جلوه کردید. (این که به تو می‌گویم، تنها چیزی است که منالک به من می‌گفت.)

در این امیدم که همه‌ی سوداها و همه‌ی گناه‌ها را شناخته باشم، یا دست‌کم نظر لطفی به آنها کرده باشم. من با تمام وجود، به سوی همه‌ی باورها شتافته‌ام و آنقدر دیوانه بودم که برخی از شب‌ها، کم‌وبیش به روح خود ایمان می‌آوردم. از بس آن را آماده‌ی گریز از تن می‌دیدم. - این را منالک به من گفت.

و زندگی ما در برابرمان، همچون جامی پر از آب سرد و گواراست. جامی مرطوب که بیماری تبار، آن را به دست می‌گیرد و می‌خواهد بنوشد و با جرعه‌ای آن را درمی‌کشد. و گرچه می‌داند که می‌بایست درنگ کند، از بس که این آب خنک و دل‌چسب است و از بس آتش سوزان تب تشنه‌کامش کرده است، نمی‌تواند این جام دل‌پذیر را از لب‌های خود دور کند.

۲

آه! چه بسیار هوای خنک شبانه را فرو برده‌ام. آه! پنجره‌ها! و چه بسا پرتو پریده‌رنگ ماه را، که از ورای مه، همچون چشمه‌ای جاری بود، در عالم خیال نوشیده‌ام.

آه! پنجره‌ها! ای بسا که پیشانی‌ام را به خنکای شیشه‌هایتان سپرده‌ام و ای بسا که هوس‌های من، هنگامی که به تماشای آسمان آرام پهناور، از بستر سوزانم به سوی ایوان می‌شتافتم، همچون مه ناپدید شده‌اند.

ای تب‌های روزگاران گذشته، جسم مرا به نحوی مرگ‌بار، فرسودید. وه که روح آدمی، هنگامی که هیچ‌چیز آن را از پرداختن به خداوند باز نمی‌دارد، چه‌گونه می‌فرساید!

ثبات من در پرستش، هراس‌آور بود. تمامی وجودم بر اثر آن، دست‌خوش پریشانی شد.

منالک به من گفت: تو باز هم دیرزمانی در پی دستیابی به سعادت ناممکن روح خواهی بود...

با گذشت نخستین روزها وجد و شوری مبهم - و این، پیش از آشنایی‌ام با منالک بود - دوران پراضطراب انتظار فرا رسید. گویی از باتلاقی عبور می‌کردم. رخوت خواب مرا در افسردگی فرو می‌برد و خفتن، این افسردگی را درمان نمی‌بخشید. پس از صرف غذا، به بستر می‌رفتم، می‌خوابیدم، سپس خسته‌تر از پیش، با ذهنی که گویی برای استحال‌های بی‌حس‌وحال گردیده است، بیدار می‌شدم.

اعمال وجود، چه پیچیده است! کوشش پنهان، تکوین ناشناخته‌ها، زایش‌های پردرد، خواب‌آلودگی، انتظار. همچون پروانه‌های درون پيله و شفیره‌ها، می‌خوابیدم. می‌گذاشتم تا موجود تازه‌ای که بنا بود بشوم، و از همان زمان دیگر به من نمی‌مانست، در وجودم شکل بگیرد. هر پرتوی گویی از درون سطوحی از آب‌های سبز، و از میان شاخ‌وبرگ‌ها بر من می‌تافت. ادراکی مغشوش و ضعیف داشتم، همانند احساسی که در حال مستی یا سرگیجه‌های سخت به آدمی دست می‌دهد. آه! التماس‌کنان می‌خواستم که هر چه زودتر، بحرانی حاد، بیماری، دردی جان‌گداز در رسد! و مغزم همچون آسمانی توفانی بود، آکنده از ابرهایی سنگین، که در آن به سختی می‌توان نفس کشید و همه‌چیز چشم به راه آذرخشی است تا این مشک‌های سیه‌فام سرشار از آلودگی‌ها را که پوشاننده‌ی آسمان نیل‌گونند، از هم بدرد.

ای انتظار، تا کی می‌پایی؟ و هنگامی که به پایان آمدی، انگیزه‌ای برای زیستن ما باقی خواهد ماند؟ فریاد می‌زدم: انتظار! انتظار چه؟ چه چیزی می‌تواند رخ دهد، بی آن که از وجود خود ما نشأت گرفته باشد؟ و چه چیزی می‌تواند از ما پدید آید که ما آن را تاکنون نشناخته باشیم؟

تولد «هابیل»، نامزدی من، مرگ «اریک»، و آشفتگی زندگی‌ام، نه تنها نتوانستند به این دلمردگی پایان بخشند، بل که گویی بیش از پیش مرا در این حالت فرو بردند؛ چنان که پنداری این سستی و ناتوانی، از پیچیدگی اندیشه‌ها و از خواست‌های مبهم من ناشی می‌شد. دلم می‌خواست هم‌چون گیاهی در رطوبت زمین، به خوابی بی‌پایان فرو روم. گاهی می‌گفتم که کام‌جویی بر رنج‌های من چیره خواهد شد، و در فرسایش جسم، آزادی روح را جست‌وجو می‌کردم. سپس از نو، ساعت‌های متمادی، همان‌گونه که کودکان خردسالی را که بر اثر گرما خواب‌آلوده شده‌اند در میان روز و در خانه‌ی پر جنب‌وجوش می‌خوابانند، به خواب می‌رفتم.

سپس با قلبی پرتپش، و سری منگ، چنان که گویی بسیار دور از آن‌جا بوده‌ام، از خواب عمیق برمی‌خاستم. نوری که از پایین، از شکاف کرکره‌های بسته می‌تراوید، سبزی چمن را بر سقف سفید منعکس می‌کرد. این فروغ شام‌گاهی، تنها چیزی بود که به من لذت می‌بخشید، هم‌چون روشنایی لرزانی که در آستانه‌ی غارها، پس از آن که دیرزمانی احساس کردی که در ظلمت احاطه شده‌ای، از میان برگ‌ها و آب‌ها می‌تابد و جلوه‌ای لطیف و دل‌پذیر دارد.

سر و صدای خانه، به نحوی مبهم، به گوش می‌رسید. دوباره به کندی به زندگی بازمی‌گشتم. تن به آب نیمه‌گرم می‌شستم و با دلتنگی، به سوی دشت به راه می‌افتادم تا به نیمکت باغ می‌رسیدم و در آن‌جا، بی آن که کاری کنم، منتظر می‌ماندم تا شب در رسد. خستگی مداوم مانع از آن می‌شد که سخن بگویم. گوش فرا دهم و یا بنویسم. این شعر را می‌خواندم:

«... می‌بینید در پیش روی خویش

جاده‌های خلوت را،

مرغان دریایی را که در آب غوطه می‌خورند

با بال‌های گشوده...

باید در این‌جا آشیان کنم...

... ناگزیرم می‌کنند که بمانم

در زیر شاخ و برگ جنگل

در زیر درخت بلوط، در این غار زیرزمینی

سرد است این خانه‌ی گلین
 به ستوهم آورده است.
 تاریکند دره‌ها
 و بلندند تپه‌ها،
 حصار شاخه‌ها اندوه‌بار
 پوشیده از خار،...
 جای‌گاهی از شادی تهی* .»

احساس پری و غنای زندگی، که دست‌یافتنی بود اما هنوز نتوانسته بودم به دستش آورم، گاه دیدار می‌نمود و پرهیز می‌کرد. سپس دوباره به نخوی بیش از پیش آزارنده باز می‌گشت. فریاد می‌زد: آه! کاش سرانجام روزنه‌ی نوری باز می‌شد و در میان این کینه‌کشی مداوم، به یک‌باره نمایان می‌گردید.

چنین می‌نمود که سراسر وجودم نیازی شگرف به تازه شدن دارد. در انتظار بلوغی دیگر بودم. آه! چه می‌شد اگر می‌توانستم به چشمانم بینشی تازه ببخشم، پلشتی از آن‌ها بزدایم و کاری کنم که هر چه بیش‌تر به آسمان نیل‌گونی مانند شوند که بدان می‌نگرند. آسمانی که امروز بر اثر باران‌های اخیر کاملاً صاف و روشن است...

بیمار شدم. به سفرم رفتم. با منالک آشنا شدم و نقاقت دل‌پذیر من بازگشتی به زندگی بود. با وجودی نو، زیر آسمانی نو، و در میان چیزهایی یک‌سر نو شده، دوباره زاده شدم.

* آوازهای تبعید، نقل و برگردان از تن، ادبیات انگلیسی، جلد ۱، ص ۳۰.

۲

نانائیل، با تو از انتظار خواهم گفت. من دشت را به هنگام تابستان دیده‌ام که انتظار می‌کشید، انتظار اندکی باران. گرد و غبار جاده‌ها زیاده سبک شده بود و به کم‌ترین نسیمی به هوا برمی‌خاست. این دیگر حتی هوس نبود. تشویش و دلهره بود. زمین از خشکی ترک برمی‌داشت. گویی می‌خواست پذیرای آبی بیش‌تر شود. رایحه‌ی گل‌های خلنگ‌زار، کم‌وبیش تحمل‌ناپذیر می‌شد. در زیر تابش آفتاب، همه‌چیز از هوش می‌رفت. هر روز بعد از ظهر، به زیر مهتابی می‌رفتم تا ایمن از درخشش شگرف روز، اندکی بی‌ساییم. فصلی از سال بود که در آن، درختان کاج آکنده از گرده، شاخه‌های خود را به آسانی تکان می‌دهند تا درختان دوردست را بارور سازند. آسمان آبیستن توفان بود و طبیعت، سراپا انتظار. سنگینی خفقان‌آوری بر آن لحظه حکم‌فرما بود. چه، همه‌ی پرندگان خاموش بودند. از زمین دمی چنان سوزان برخاست که همه‌چیز از توش‌وتوان افتاد. گرده‌های کاج، همچون بخاری زرین از شاخه‌ها به در آمد. سپس باران گرفت.

آسمان را دیده‌ام که در انتظار سپیده‌دم می‌لرزید. ستاره‌ها یک‌یک رنگ می‌باختند. چمن‌زارها غرق در شب‌نم بودند. نسیم، جز نوازشی سرد و یخ‌زده، چیزی در بر نداشت. لحظه‌ای پنداشتم که این زندگی ابرهام‌آمیز، می‌خواهد به خوب ادامه دهد و سرم که هنوز خسته بود، از رخوت سنگین می‌شد. تا حاشیه‌ی جنگل بالا رفتم. نشستم. هر جانوری شادی و تلاش و کوشش خود را با اطمینان به برآمدن روز، از سر گرفت. و دوباره دندان‌های برگ‌ها، یک‌یک آغاز به افشای راز زندگی کردند. سپس روز شد.

سپیده‌های دیگر را هم دیده‌ام... و انتظار شب را نیز...

نانائیل، کاش هیچ انتظاری در وجودت، حتی رنگ هوس هم به خود نگیرد. بل که تنها آمادگی برای پذیرش باشد. منتظر هر آنچه به سویت می‌آید، باش و جز آنچه به سویت می‌آید، آرزو مکن. جر آنچه داری آرزو مکن. بدان که در لحظه‌لحظه‌ی روز می‌توانی خدا را به تمامی در تملک خویش داشته باشی. کاش آرزویت از سر عشق باشد و تصاحب عاشقانه. زیرا آرزویی ناکارآمد به چه کار می‌آید؟

عجبا! ناتانائیل، تو خدا را در تملک داری و خود از آن بی‌خبر بوده‌ای! تملک خدا، یعنی دیدن او. اما کسی به او نمی‌نگرد. ای «بلعام*»! آیا در خم هیچ کوره‌راهی خدا را، هنگامی که درازگوشت در برابرش می‌ایستد ندیده‌ای؟ ندیده‌ای چون او را در پیش خود به گونه‌ای دیگر مجسم می‌کردی.

ناتانائیل، تنها خداست که نمی‌توان در انتظارش بود. در انتظار خدا بودن، ناتانائیل، یعنی درنیافتن این که او را هم‌اکنون در وجود خود داری. تمایزی میان خدا و خوش‌بختی قائل مشو و همه‌ی خوش‌بختی خود را در همین دم قرار ده.

هم‌چون زنان شرق روشن، که همه‌ی مال‌ومنال خود را به همراه دارند، من هم تمام دارایی‌ام را با خود داشته‌ام. در کوتاه‌ترین لحظه‌های زندگی توانسته‌ام هر آنچه را دارم، در وجود خود حس کنم. ما بملک من از گردآوری بسی چیزهای پراکنده فراهم نشده بود. بل که از عشق و شیفتگی یگانه‌ام پدید آمده بود. من همواره همه‌ی دارایی‌ام را در اختیار داشته‌ام.

به شام‌گاه چنان بنگر که گویی روز در آن فرو میرد. و به بامداد پگاه، چنان که گویی همه‌چیز در آن زاده می‌شود.

نگرش تو باید در هر لحظه نو شود.

خردمند کسی است که از هر چیزی، به شگفت درآید.

سرچشمه‌ی همه‌ی دردهای تو، ناتانائیل، گوناگونی چیزهایی است که داری. حتی نمی‌دانی که از آن میان، کدامین را دوست‌تر داری و این را در نمی‌یابی که یگانه‌ی دارایی آدمی، زندگی است. حتی کوتاه‌ترین لحظه‌ی زندگی نیز از مرگ، زورآورتر است و آن را انکار می‌کند. مرگ چیزی نیست جز رخصتی برای زندگی‌های دیگر. برای این که همه‌چیز پیوسته نو شود. برای این که هیچ‌یک از صورت‌های زندگی «آن» را بیش از زمانی که برای شناختش ضروری است، در اختیار نگیرد. خوشا لحظه‌ای که سخن تو طنین افکند. همواره گوش فرا ده. اما هنگامی که لب به سخن می‌گشایی، دیگر گوش مده.

ناتانائیل، باید همه کتاب‌ها را در خود بسوزانی.

* از پیامبران سرزمین بین‌النهرین. پادشاه موآب از او خواست که پا گرفتن پاداشی، عبرانیان را نفرین کند. بلعام بدین منظور، سوار بر الاغی به راه افتاد. اما حیوان از رفتن باز ایستاد و خواست پادشاه اجابت نشد. - م.

ترانه

در ستایش آنچه سوزانده‌ام

کتاب‌هایی هست که آن‌ها را نشسته بر نیمکتی کوچک، می‌خوانند در پشت
میز مدرسه.

برخی از کتاب‌ها را در ضمن راه رفتن می‌خوانند.

(و این به سبب قطع آن‌ها نیز هست)؛

دسته‌ای در خور جنگل‌هایند و دسته‌ای در خور دشت‌ها و صحراهای دیگر، و
سیسرون* می‌گوید: کاش ایشان نیز چون ما روستایی شوند.[†]

پاره‌ای از کتاب‌ها را در دلیجان خوانده‌ام،

و پاره‌ای دیگر را خفته در ته انبار علوفه.

برخی از آن‌ها برای باوراندن این نکته است که آدمی روحی دارد؛

و برخی دیگر برای ناامید کردن این روح.

در برخی از آن‌ها وجود خدا به اثبات می‌رسد؛

و در پاره‌ای دیگر نمی‌توان به چنین غایتی دست یافت.

کتاب‌هایی هست که تنها می‌توان

در کتابخانه‌های شخصی جایشان داد.

و کتاب‌هایی که ستایش بسیاری از منتقدان معتبر را برانگیخته است.

در برخی از کتاب‌ها تنها از پرورش زنبور عسل سخن می‌رود.

و جمعی از آن‌ها را تا حدی تخصصی می‌دانند؛

کتاب‌های دیگری هست که از بس در آن‌ها از طبیعت سخن می‌رود،

پس از خواندن، دیگر نیازی به گل‌گشت احساس نمی‌شود.

برخی از کتاب‌ها در نظر خردمندان خوار است

اما کودکان خردسال را به هیجان می‌آورد.

برخی را گزیده می‌نامند

* خطیب و سیاست‌مدار رومی (۱۰۶ - ۴۳ پیش از میلاد) - م.

[†] Nobiscum rusticantur

و در آنها به‌ترین گفته‌ها از هر دری گرد آمده است.
 کتاب‌هایی هست که می‌خواهد شما را به دوست داشتن زندگی وادارد؛
 و کتاب‌هایی که نویسنده پس از نوشتن آنها، دست به خودکشی زده است
 پاره‌ای از آنها بذر کینه می‌پراکند
 و آنچه را کشته است، می‌درود.
 کتاب‌هایی هست از جذبه سرشار و از فرط فروتنی دل‌پذیر
 که چون آن را می‌خوانیم، گویی پرتو می‌فشانند.
 برخی را همچون برادرانی عزیز می‌داریم
 که پاک‌تر از ما بوده و به‌تر از ما زیسته‌اند.
 برخی دارای نگرشی شگفت‌انگیز است
 و آدمی آنها را هرچند بسیار خوانده باشد، در نمی‌یابد.

ناتانائیل، کی همه‌ی کتاب‌ها را خواهیم سوزاند!

کتاب‌هایی هست که به پیشیزی نمی‌ارزد،
 و کتاب‌هایی که بهایی هنگفت دارد.
 برخی از شاهان و شه‌بانوان سخن می‌گویند،
 و برخی دیگر از مردم بی‌چیز و بی‌نوا.
 کلام پاره‌ای از آنها
 از نجوای برگ‌ها به هنگام ظهر دل‌نشین‌تر است.
 کتابی هست که یوحنا به سان موشی آن را در «پطمس»^{*} خورد،
 اما من تمشک را بیش‌تر دوست دارم.
 این کار اندرونه‌اش را از تلخی انباشت
 و پس از آن، به مکاشفات دست یافت.

* جزیره‌ای که یوحنا حواری، کتاب مکاشفات خود را در آنجا نوشت.

ناتانائیل، کی همه‌ی کتاب‌ها را خواهیم سوزاند!

برای من «خواندن» این که شن‌های ساحل نرم است، بس نیست. می‌خواهم که پاهای برهنه‌ام آن را حس کنند... به چشم من هر شناختی که مبتنی بر این احساس نباشد، بیهوده است.

هرگز هیچ زیبایی لطیفی را در این جهان ندیده‌ام که بی‌درنگ نخواستہ باشم تمامی مهرم را نثارش کنم. ای زیبایی عاشقانه‌ی زمین، شکوفایی گسترده‌ی تو دل‌انگیز است. ای چشم‌اندازی که آرزویم را در خود غرق کرده‌ای! دیار بی‌حفاظی که تفرج‌گاه جست‌وجوی منی، گذرگاهی از پاپیروس که آغوش بر آب می‌بندی، نی‌های خم‌شده بر روی رود، مدخل فضاها‌ی بی‌درخت جنگل، ظهور دست از میان شاخ‌وبرگ درختان، و ظهور نویدی بی‌کران. در دالان‌هایی از صخره‌ها یا گیاهان گشته‌ام. گسترش بهاران را دیده‌ام.

جنب‌وجوش پدیده‌ها

از آن روز، هر لحظه‌ای از زندگی برایم رنگ و بویی تازه از عطیه‌ای بس وصف‌ناپذیر یافت. بدین سان در بهتی کمابیش پرشور و مداوم زیستم. بسیار زود سرمست می‌شدم و از راه رفتن در حالتی از گیجی و منگی، لذت می‌بردم.

آری، هر جا لبخندی بر لبی دیده‌ام، خواسته‌ام آن را بیوسم. هر جا که خونی بر گونه‌ای، یا اشکی در چشمی دیده‌ام، خواسته‌ام آن را بنوشم، و خواسته‌ام در همه‌ی میوه‌هایی که از شاخه‌ها به سویم خم می‌شدند، دندان فرو برم. در هر مهمان‌سرای گرسنگی به پیشبازم می‌آمد و بر سر هر چشمه‌ای عطشی در انتظارم بود - عطشی خاص، بر سر هر چشمه‌ای. و دلم می‌خواست واژگان دیگری بیابم تا بیان‌گر تمنیات دیگرم باشد:

راه رفتن، هر جا که راهی در پیش رویم گشوده می‌شد؛

غنودن، هر جا که سایه‌ای مرا به خود می‌خواند؛

شنا کردن، در کرانه‌ی آب‌های ژرف؛

عشق‌ورزی یا خواب در کنار هر بستری.

به هر چیزی جسورانه دست یازیده‌ام و در هر چیزی که آرزویم را برانگیخته است، برای خود حقی قائل شده‌ام. (وانگهی آنچه آرزویش را دارم، ناتانائیل، بیش‌تر عشق است تا تصاحب). آه! کاشکی همه‌چیز در برابرم چون رنگین‌کمانی رنگارنگ شود. کاشکی هر زیبایی جامه‌ی عشق مرا به تن کند و نقشی از آن به خود گیرد.

کتاب دوم

«ترانه - نشانه‌های زیبای وجود خداوند»



مانده‌ها!

چشم امیدم به شماست، ای مانده‌ها!
 گرسنگی‌ام در نیمه‌راه فرو نخواهد نشست؛
 تنها هنگامی آرام خواهد شد که ارضاء شده باشد؛
 و پند و اندرزها نخواهند توانست بر آن چیره شوند
 و با محرومیت‌ها تنها توانسته‌ام به روح خود غذا برسانم.

ای خشنودی دل! در جست‌وجوی تو ام.
 که به زیبایی سپیده‌های تابستانی.

چشمه‌هایی در شب لطیف‌تر و در روز گوارتر؛ آب‌های سرد سحرگاهان،
 نفخه‌ی نسیم برخاسته از امواج؛ خلیج‌هایی در ازدحام دکل‌ها؛ گرمای ملایم
 کرانه‌های موزون... آه، اگر هنوز راهی به دشت باشد! هوای دم‌کرده‌ی ظهر؛
 نوش‌گواری کشت‌زاران، و برای شب حفره‌ای در خرمن‌ها؛

اگر راهی به «شرق» باشد! شیارهایی بر دریاهاى دوست‌داشتنی؛ باغ‌هایی
 در موصل*؛ رقص‌هایی در توغورت†؛ آوازهای شبانان در سویس؛

اگر راهی به «شمال» باشد! بازارهای مکاره‌ی نیژنی‡؛ سورت‌هایی که برف
 می‌پراکنند؛ دریاچه‌های یخ بسته؛ ناتانائیل، بی‌شک هوس‌های ما دست‌خوش
 ملامت نخواهند شد.

کشتی‌هایی به بندرهای ما آمده و میوه‌های رسیده‌ی سواحل ناشناخته را
 آورده‌اند. کمی زودتر بار گرانیشان را خالی کنید، تا ما بتوانیم سرانجام، طعم این
 میوه‌ها را بچشیم.

مانده‌ها!

* شهری در عراق.

† شهری در الجزایر.

‡ شهری در روسیه، که چون زادگاه نویسنده‌ی بزرگ روس، ماکسیم گورکی بوده، از
 نیژنی نوگورود، به گورکی تغییر نام داده است. - م.

چشم امیدم به شماست ای مائده‌ها!
 ای خشنودی دل، در جست‌وجوی تو ام؛
 به سان خنده‌های تابستان زیبایی.
 می‌دانم که هوسی ندارم.
 که پاسخ دل‌خواهش در جایی آماده نباشد.
 هر یک از گرسنگی‌های من پاداشی می‌طلبد
 مائده‌ها!

چشم امیدم به شماست ای مائده‌ها!
 در همه‌جا تو را می‌جویم،
 ای استجابت همه‌ی آرزوهای من.

•

زیباترین چیزی که روی زمین یافته‌ام
 آه، ناتانائیل، گرسنگی من است.
 که همواره وفادار مانده
 به هر آنچه در انتظارش بوده است.
 آیا مستی بلبل از شراب است؟

و مستی عقاب از شیر؟ و یا مستی باسترک‌ها از سرو کوهی نیست؟

عقاب از پرواز خود سرمست می‌شود. بلبل از شب‌های تابستان. دشت از
 گرما می‌لرزد. ناتانائیل، اشک هر هیجانی بتواند برایت به مستی بدل شود. اگر
 آنچه می‌خوری مستت نکند، از آن روست که گرسنگی‌ات آن‌قدر که باید، نبوده
 است.

هر کار کاملی با لذت همراه است. و از این‌جا پی می‌بری که می‌بایست آن
 را انجام دهی. من به هیچ روی، به کسانی که با مشقت کار کرده‌اند و آن را
 مزیتی برای خود می‌شمارند، ارادتی ندارم. چون به جای آن که بر خود سختی
 هموار کنند، به‌تر آن بود که به کاری دیگر پردازند. مسرتی که از کار به آدمی
 دست می‌دهد، نشانه‌ی این است که کار از آن خود کرده و خلوص لذت من،
 ناتانائیل، به‌ترین راهنمای من است.

من هر لذتی را که جسمم هم‌روزه آرزومند آن است و آنچه را روحم در این راه بر خود هموار می‌کند، می‌شناسم. سپس خوابم آغاز خواهد شد. و پس از آن، زمین و آسمان دیگر در نظرم هیچ ارزشی ندارد.

•

بیماری‌های شگفتی در جهان هست
و آن، خواستن چیزی است که نداری.

گفتند: ما هم با ملال رقت‌بار روح خویش آشنا خواهیم شد!

ای داود، تو در غار «عدلام»^{*}، در حسر آب آب‌انبارها بودی. می‌گفتی: آه! چه کسی آب خنکی را که در پای حصار بیت‌لحم فوران می‌کند، برایم خواهد آورد؟ در کودکی عطشم را با آن فرو می‌نشاندم. اما اکنون این آبی که با عطشی سوزان در آرزویش هستم، در بند است.

ناتانائیل، هرگز آرزو مکن که باز طعم آب‌های گذشته را بچشی.

ناتانائیل، در پی آن می‌باش که در آینده، گذشته را مگر بازیابی. تازگی بی‌همانند هر لحظه را درباب و شادمانی‌هایت را تدارک مبین. یا بدان که به جای شادی تدارک یافته، شادی «دیگری» تو را به شگفتی خواهد افکند.

چه‌گونه پی نبرده‌ای که هر سعادت‌ی زاده‌ی تصادف است و در هر لحظه، هم‌چون گدایی بر سر راهت ظاهر می‌شود. بدا به حالت اگر بگویی که خوش‌بختی‌ات مرده است، چون تو آن را «بدین‌سان» در رؤیاهایت ندیده بودی - و اگر بگویی که تنها در صورتی به خویش راهش خواهی داد که منطبق با اصول و خواست‌های تو باشد.

رؤیای فردا، مایه‌ی شادی است. اما شادی فردا چیز دیگری است و خوش‌بختانه هیچ‌چیز به رؤیایی که از آن در سر می‌پروردیم، مانند نیست. چون هر چیز ارزشی «دیگر» دارد.

دوست ندارم که به من بگویند: بیا، این شادی را برایت تدارک دیده‌ام. من تنها شادی‌های تصادفی را دوست می‌دارم، و آن‌هایی را که با بانگ من از چرخشت سرریز می‌کنند، تازه و قوی برایمان جاری خواهند شد.

دوست ندارم که شادی‌ام به زیورها آراسته باشد و دوست ندارم که «شولمیت»[†] از تالارها گذشته باشد. برای بوسیدن او، آثاری را که خوشه‌های

^{*} غاری در نزدیکی بیت‌لحم، که داود پیامبر برای رهایی از گزند شائول، نخستین پادشاه بنی‌اسرائیل که بدو حسرت می‌ورزید، بدان پناه برد. - م.

[†] لقب محبوبه‌ی سلیمان. نامش در پاره‌ای غزل‌های سلیمان آمده است. - م.

انگور بر لبانم به جا گذاشته بودند نزدوده‌ام. پس از بوسه، بی آن که دهانم را پاک کنم، شراب شیرین نوشیده‌ام و عسل کندو را با موم خورده‌ام. ناتانائیل، هیچیک از شادی‌هایت را از پیش آماده مکن.

•

هر جا که نمی‌توانی بگویی، چه به‌تر. بگو. عیبی ندارد. در این گفته نویدی بزرگ برای خوش‌بختی نهفته است.

برخی لحظه‌های سعادت را هدیه‌ی خداوند می‌دانند و برخی دیگر آن را هدیه‌ی «چه کس» دیگری؟...

ناتانائیل، خدا را از خوش‌بختی‌ات جدا مدان.

من بیش از این نمی‌توانم سپاس‌گزار «خدا» باشم که مرا آفریده است. همچنان که اگر وجود نداشتم، نمی‌توانستم به سبب نبودنم، از او گله‌مند باشم.

ناتانائیل، از خدا نباید جز به طور طبیعی و فطری سخن گفت.

نیک می‌پذیرم که چون به هستی اذعان کردیم، هستی زمین و انسان و خود من، امری طبیعی به نظر رسد، اما آنچه ذهن مرا می‌آشوبد، بهت و حیرتی است که از پی بردن به این امر، به من دست می‌دهد.

البته من هم سرودهای مذهبی خوانده‌ام و ترانه‌ای هم برای رقص سروده‌ام.

ترانه

نشانه‌های زیبای وجود خداوند

ناتانائیل، به تو خواهم آموخت که زیباترین هیجان‌های شاعرانه، هیجان‌هایی است که از درک هزار و یک دلیل وجود خداوند، به آدمی دست می‌دهد.

بی‌گمان درمی‌یابی که در این‌جا تکرار این دلایل، و نه به‌خصوصی تکرار ساده‌ی آنها، مقصود نیست. وانگهی پاره‌ای در آن میان، صرفاً به اثبات وجود می‌پردازند - در حالی که آنچه بدان نیاز داریم، بقای آن نیز هست.

به خوبی می‌دانم، آه! آری که برهان «آنسلم»^{*} قدیس نیز هست،

و حکایت اخلاقی جزایرالسعاده‌ی^{*} کامل و بی‌نقص.

^{*} اسقف کانتربوری (۱۰۳۳ - ۱۱۰۹). او کوشید تا به یاری منطق، و در پرتو دلیل و برهان، ایمان به مسیحیت را قابل فهم گرداند.

اما افسوس! افسوس! ناتانائیل، همه‌کس نمی‌تواند در آن سکنی گزیند.
می‌دانم که رضایت خاطر بیش‌ترین گروه در آن است،
اما تو تنها به گروه کوچک نخبگان اعتقاد داری.

می‌توان با دو تا چهار تا استدلال کرد،
اما ناتانائیل، همه‌کس نمی‌تواند به خوبی محاسبه کند.

می‌توان اولین محرک را دلیل آورد،
اما محرکی نیز هست که پیش از این یک وجود داشته است.
ناتانائیل، چه ناگوار است که ما در آنجا نبوده‌ایم.
وگرنه می‌توانستیم آفرینش مرد و زن را ببینیم؛
و شگفتی آنان را از این که در قالب کودکانی خرد زاده نشده‌اند؛
و درختان سدر «البروز»[†] را، خسته از صد ساله زاده شدن
و از رستن بر کوه‌هایی زیر و زبر شده از سیلاب‌ها.

ناتانائیل، کاش در سپیده‌دم آنجا می‌بودیم! چه بود آن تن‌آسانی که نگذاشت
در آن دم از خواب برخاسته باشیم؟ آیا تو نمی‌خواستی زندگی کنی؟ آه! من
حتماً این را می‌خواستم... اما، در آن هنگام، روح خدا که در فراسوی زمان بر روی
آب‌ها خفته بود[‡]، تازه از خواب بیدار می‌شد. اگر من در آنجا بودم، ناتانائیل، از او
می‌خواستم که همه‌چیز را اندکی گسترده‌تر بیافریند. و تو در پاسخ مگو که در
این صورت هیچ‌کس به این امر پی نمی‌برد[§].

* «جزایرالسعاده» یا «جزایرالخالدات»، به مجمع‌الجزایری مرکب از هفت جزیره‌ی عمده و چند جزیره‌ی کوچک گفته می‌شود که در اقیانوس اطلس، در شمال غربی «صحرا» واقع شده‌اند و اکنون به دولت اسپانیا تعلق دارند. درباره‌ی وجه تسمیه‌ی این جزایر، که امروزه «قناری» نامیده می‌شوند، مطالب گوناگونی ذکر کرده‌اند. برخی گفته‌اند که به مناسبت آب‌وهوای خوش و دل‌پذیرشان «جزایرالسعاده» نام گرفته‌اند و برخی دیگر گفته‌اند که در قدیم آن‌ها را جزایرالسعاده می‌خواندند، چون می‌پنداشتند که نفوس سعد در آن‌ها سکونت دارند. جمعی دیگر نیز گفته‌اند که این جزایر «خالدات» نامیده می‌شوند، چون ساکنان آن‌ها بر اثر لذات نفسانی که در این جهان کسب کرده‌اند، پیوسته در بهشت به سر می‌برند. - م.

[†] البروز یا البروس، آتشفشانی خاموش که بلندترین نقطه‌ی رشته‌کوه‌های قفقاز است.

[‡] نویسنده به این جمله که در آغاز «سفر پیدایش» آمده است، نظر دارد: «تاریکی بر روی لجه بود و روح خدا سطح آب‌ها را فرو گرفت.» - م.

[§] السید می‌گوید: «من به خوبی می‌توانم طرحی برای جهانی دیگر در اندازم. جهانی که در آن، دو دو تا، به هیچ روی چهارتا نمی‌شود.» منالک می‌گوید: «شک دارم که بتوانی.»

علت‌های غایی را دلیلی هست.

اما همگان بر آن نیستند که هدف توجیه‌کننده‌ی وسیله باشد.

برخی احساس عشق به خداوند را دلیل وجود «او» می‌دانند. از همین روست، ناتانائیل، که من هرچه را دوست داشته‌ام، خدا نامیده‌ام. و از همین روست که خواسته‌ام همه‌چیز را دوست بدارم. از آن مترس که تو را در شمار آن‌ها درآورم. وانگهی، اگر هم چنین کنم، با نام تو آغاز نخواهم کرد. من بسیاری از چیزها را بر آدمیان ترجیح داده‌ام و آنچه روی زمین بیش‌تر دوست داشته‌ام، ایشان نبوده‌اند. زیرا اشتباه مکن ناتانائیل، بی‌شک مهم‌ترین ویژگی من، که به گمانم به‌ترین نیز نباشد، خوبی نیست. و نیز آنچه بدان بیش از هر چیز در سرشت مردمان ارج می‌نهم، خوبی نیست. ناتانائیل، خدایت را از آنان بیش‌تر دوست بدار. من هم توانسته‌ام خدا را بستایم. برایش سرودها ساخته‌ام. و حتی به گمانم با این کار، گاه در ستایش او، راه مبالغه پیموده‌ام.

به من گفت: «آیا تا این حد از این که نظامی را بنیان می‌نهی، سرگرم می‌شوی؟»

در پاسخ گفتم: هیچ‌چیز بیش از اصول اخلاقی، مایه‌ی سرگرمی من نیست و من روح خود را با آن ارضاء می‌کنم. و از شادی‌ای که نتوانم به این اصول پیوند دهم، لذت نمی‌برم.

- و این کار بر شادی تو می‌افزاید؟

گفتم: «نه، آن را موجه جلوه می‌دهد.»

البته اغلب از این که اعتقادی، یا حتی نظام کامل اندیشه‌ای، اعمال مرا برای خود توجیه کند، لذت برده‌ام. اما گاهی هم توانسته‌ام آن را سرپوشی برای کام‌جویی خود به شمار آورم.

•

ناتانائیل، هر چیز به هنگام خود فرا می‌رسد. هر چیز زاده‌ی نیاز خویش است؛ و به عبارتی، هیچ نیست، جز نیازی تجسم یافته.

درخت به من گفت: من نیازمند یک ریه بودم. چنین بود که شیرهام تبدیل به برگ شد تا بتوانم با آن نفس بکشم. سپس، چون نفسم کشیدم، برگ‌هایم ریخت. اما سبب مرگ من نشد. میوه‌ی من همه‌ی اندیشه‌های مرا درباره‌ی زندگی در خود نهفته دارد.

ناتانائیل، از آن مترس که من از این‌گونه تمثیل‌های اخلاقی، استفاده‌ی نابه‌جا کنم. چون این کار را چندان نمی‌پسندم. نمی‌خواهم جز زندگی، حکمت دیگری به تو بیاموزم. زیرا که اندیشیدن دغدغه‌ای بزرگ است. در جوانی با پی‌گیری عواقب اعمالم، خود را فرسودم و مطمئن بودم که تنها در صورتی از گناه کردن باز خواهم ایستاد که دیگر دست به هیچ کاری نزنم.

سپس نوشتم: من رستگاری جسم خود را تنها مدیون تباهی درمان‌ناپذیر روح خود می‌دانم. پس از آن، دیگر به هیچ روی، ندانستم که قصدم از این گفته چه بوده است.

ناتانائیل، من دیگر گناه را باور ندارم.

ناتانائیل، بدبختی هر کسی ناشی از آن است که همیشه اوست که می‌نگرد و آنچه را می‌بیند، به خود وابسته می‌کند. اهمیت هر چیز نه به خاطر ما، که به خاطر خود اوست. کاش چشم تو همان چیزی باشد که بدان می‌نگری. ناتانائیل! دیگر نمی‌توانم حتی آغاز به سرودن بیتی کنم. بی آن که نام زیبای تو در آن نیاید.

ناتانائیل، آرزومندم که تو را برای همه‌ی عمر بیافرینم.

ناتانائیل، آیا چنان که باید پی می‌بری که گفته‌ها من تا چه حد تأثرانگیز است؟ آرزومندم که بیش از این، به تو نزدیک شوم.

و هم‌چنان که «الیشع»^{*} بر روی پسر «شولمیت»، «دهان بر دهانش، چشم‌ها بر چشم‌هایش، و دست‌ها بر دست‌هایش خفت» تا او را زنده کند، می‌خواهم در حالی که قلب بخشنده‌ی من در کنار جان هنوز تاریک تو پرتو می‌افشاند، سراپا روی تو دراز بکشم، دهانم بر دهانت، و پیشانی‌ام بر پیشانی‌ات، دست‌های سردت در دست‌های سوزانم باشد، و قلب پر تپشم... («و بدن کودک، دوباره گرم شد»، چنین مسطور است...) تا تو با کام‌خواهی از خواب برخیزی - سپس مرا به خود واگذاری - و زندگی پرهیجان و ناآرامی را در پیش گیری.

ناتانائیل، این است تمامی گرمی جان من. آن را با خود ببر.

ناتانائیل، می‌خواهم به تو شور و شوق بیاموزم.

ناتانائیل، در کنار آنچه به تو مانده است، ممان. هرگز «ممان». ناتانائیل، همین که فضای پیرامونت رنگ تو را به خود گرفت، یا تو به رنگ آن درآمدی، دیگر

^{*} از پیامبران بنی‌اسرائیل. نجات پسر شولمیت از مرگ، از جمله‌ی معجزات اوست. - م.

سودی برایت در بر نخواهد داشت. باید آن را ترک بگویی. هیچ‌چیز برایت خطرناک‌تر از خانواده‌ی «تو»، اتاق «تو»، گذشته‌ی «تو» نیست. از هر چیز جز آموزشی که برایت به ارمغان می‌آورد، برمگیر. و کاش لذتی که از آن جاری است، مایه‌ی خشکیدن و به پایان رسیدنش شود.

ناتانائیل، با تو از «لحظه‌ها» سخن خواهیم گفت. آیا پی برده‌ای که «حضور» آن‌ها چه نیرویی دارد؟ اندیشه‌ای نه چندان استوار درباره‌ی مرگ سبب شده است که برای کوچک‌ترین لحظات زندگی خود، آن ارزشی را که باید، قائل نشوی. و آیا در نمی‌یابی که اگر هر یگ از این لحظات، به نحوی به اصطلاح مشخص بر زمینه‌ی تیره‌وتار مرگ قرار نمی‌گرفت، نمی‌توانست درخششی چنین شگفت‌انگیز داشته باشد؟

اگر به من می‌گفتند، اگر برایم اطمینان حاصل می‌شد که زمانی نامحدود در پیش رو دارم، هرگز دست به هیچ کاری نمی‌زدم. پیش از هر چیز، از این که خواسته بودم کاری را بیاغازم، خستگی از تن به در می‌کردم. چون برای انجام دادن کارهای دیگر «نیز» فرصت کافی در اختیار داشتم. در آنچه می‌کردم، هرگز انتخابی در کار نبود. اگر نمی‌دانستم که این‌گونه زندگی به ناچار پایان خواهد پذیرفت، و من پس از زیستن، به خوابی فرو خواهم رفت، اندکی عمیق‌تر، و اندکی غفلت‌بارتر از آن که هر شب در انتظارش هستم...

•

و بدین گونه عادت کردم که هر لحظه‌ی زندگی‌ام را در برابر مجموعه‌ای از شادی‌های مهجور از دیگر لحظه‌ها، «جدا سازم» تا بتوانم یک‌باره سعادت‌ی ویژه را در آن متمرکز کنم؛ آن‌چنان که در نزدیک‌ترین خاطراتم نیز دیگر خود را باز نمی‌شناختم.

•

ناتانائیل، لذت بزرگی است که بتوان به سادگی اظهار داشت، که:

میوه‌ی درخت نخل، خرما نامیده می‌شود و قوتی دل‌پذیر است.

شراب خرما «لگمی» نامیده می‌شود و آن شیرهی تخمیرشده‌ی خرماست. اعرابی از آن مست می‌شوند. اما من چندان دوستش نمی‌دارم. شرابی که آن چوپان قبایلی* در باغ‌های زیبای «وردی» به من داد، پیاله‌ای از همین لگمی بود.

* منسوب به «قبایل»؛ نام رشته‌کوه‌هایی در الجزایر، و منطقه‌ای به همین نام در شرق این کشور، که محل زندگی قوم بربر است. - م.

•

امروز صبح، هنگام گردش در یکی از گذرگاه‌های «چشمه‌ها»، قارچی شگفت‌آور پیدا کردم.

پیچیده در غلافی سفید، همچون میوه‌ی نارنجی رنگ ماگنولیا بود و نقش‌های منظم خاکستری رنگی داشت که به وضوح، از گرده‌ی هاگ‌های بیرون آمده از درون آن شکل گرفته بود. بازش کردم. پر از ماده‌ای گل‌آلود بود که در وسط، به شکل مایعی لزج و کم‌رنگ درمی‌آمد. بوی مشمئزکننده‌ای از آن برمی‌خاست.

در پیرامون آن، قارچ‌های دیگر که بازتر بودند، گویی چیزی نبودند جز غده‌های صاف و پهنی که بر تنه‌ی درختان کهن‌سال دیده می‌شود.

(من این را پیش از سفر به تونس نوشتم. و در این‌جا، آن را برای تو رونویسی می‌کنم تا نشانت دهم که هر چیز، به محض آن که نگاهش می‌کردم، چه اهمیتی در نظرم می‌یافت.)

«هنوفلور*» (در کوچه)

و گاه به نظرم می‌رسید که دیگران در پیرامون من، تنها برای آن در جنبشند که بر احساس درونی من از زندگی فردی‌ام بیافزایند.

دیروز در این‌جا بودم، امروز در آن‌جا هستم.

خداوندا! به من سر چه دارند همه‌ی آن کسان

که می‌گویند، می‌گویند، می‌گویند:

دیروز در این‌جا بودم، امروز در آن‌جا هستم...

روزگاری را به یاد می‌آورم که اگر با خود تکرار می‌کردم که دو دو تا هنوز چهار تا می‌شود، برای این که از نوعی احساس سعادت لبریز شوم، کافی بود. و تنها با دیدن مشت «خود» بر روی میز....

و روزهایی دیگر که این امر برایم کاملاً یکسان بود.

* بندری در فرانسه. - م.

کتاب سوم



ویلابورگز*

در این حوضچه... (تاریک روشن)... هر قطره، هر پرتو نور و هر موجودی، می‌تواند با لذت بمیرد.

لذت! دلم می‌خواهد این واژه را پیوسته تکرار کنم. دلم می‌خواهد آن را با «خوش بودن» مترادف بدانم. و حتی اگر به سادگی بگویم «بودن»، کافی باشد. آه! این که خداوند جهان را تنها بدین منظور نیافریده، چیزی است که آدمی قادر به درکش نیست، مگر آن که با خود بگوید... و غیره.

جایی است با طراوتی دلپذیر، و گیرایی خفتن در آن چنان است که گویی تاکنون کسی آن را نمی‌شناخته است.

و در این مکان، مائده‌های دلچسب در انتظار آن بودند که ما گرسنه‌شان بشویم.

آدریاتیک (ساعت سه صبح)

آواز این ملوانان از لابه‌لای طناب‌ها مرا به ستوه می‌آورد.

آه! اگر می‌دانستی، ای زمین که بدین سان پیری و بدین اندازه جوان، اگر می‌دانستی که زندگی بس کوتاه آدمی چه طعم تلخ و شیرین، چه طعم دل‌پذیری دارد!

اگر می‌دانستی، ای اندیشه‌ی ازلی جلوه‌ها، که انتظار نزدیک مرگ چه بهایی به هر لحظه می‌بخشد!

ای بهار، گیاهانی که عمرشان بیش از یک سال نیست، گل‌های لطیف و زودمیر خود را به شتاب برمی‌آورند. آدمی در زندگی بهاری، بیش ندارد و خاطره‌ی شادی‌ها را نمی‌توان راه تازه‌ای برای دستیابی به خوش‌بختی دانست.

* قصری قدیمی متعلق به قرن هفدهم، که در پارکی وسیع بنا شده و امروز تفرج‌گاه عموم است و در موزه‌ی آن، مجموعه‌ای از پیکره‌ها و تابلوهای نفیس، نگه‌داری می‌شود.

تپه‌ی فیه‌زوله*

فلورانس زیبا، شهری با طراحی وزین، شهر تجمل و گل، شهری بیش از هر چیز، باوقار، شهر دانه‌ی مورد و تاج «درخت غار رعنا»[†].

تپه‌ی «وینچلیپاتا». در آنجا نخستین بار دیدم که ابرها در آسمان نیل‌گون، حل می‌شدند. از این منظره، بسیار در شگفت شدم. چون به تصور نمی‌گنجید که آن‌ها بتوانند بدین نحو، جذب آسمان شوند. می‌پنداشتم تا هنگامی که باران بگیرد، خواهند ماند و هر دم انبوه‌تر خواهند شد. اما چنین نشد. می‌دیدم که کلاف‌های ابر، یک‌به‌یک ناپدید می‌شوند و جز لاجورد آسمان، چیزی بر جا نمی‌ماند. مرگی زیبا و شگفت‌انگیز بود. محو شدنی در پهنه‌ی آسمان.

رم - مونت‌پینچو

آنچه که آن روز مایه‌ی شادی‌ام شد، چیزی هم‌چون عشق بود. اما عشق نبود. یا دست‌کم عشقی که مردم از آن سخن می‌گویند و در جست‌وجویش هستند، نبود. و ادراک زیبایی نیز نبود. این شادی از زنی ناشی نمی‌شد. از اندیشه‌ی خود من نیز ناشی نمی‌شد. خواهم نوشت. و اگر بگویم که این احساس، جز شور و هیجانی بی‌پیرایه در برابر «روشنایی» نبود، سخنم را درخواهی یافت؟

در آن باغ نشسته بودم. خورشید را نمی‌دیدم. اما هوا از نوری مبهم برق می‌زد. گفתי آبی آسمان تبدیل به مایع شده بود و می‌بارید. آری. به راستی موج‌ها و گرداب‌هایی از نور بود. و بر روی کف، شراره‌هایی قطره‌آسا. آری، به راستی در این گذرگاه وسیع، گویی روشنایی جاری بود و کف‌هایی زرین بر نوک شاخه‌ها، در میان ریزش پرتوها بر جا می‌ماند.

.....

ناپل، ده‌ی آرایشگاهی رو به دریا و آفتاب. بارانداز گرم؛ کرکره‌هایی که مردم برای ورود به دکان کنار می‌زنند. خود را رها می‌کنم. آیا این حالت، دیرزمانی خواهد پایید؟ آرامش. قطره‌های عرق بر شقیقه‌ها. لرزش کف صابون بر روی گونه‌ها. و مرد سلمانی که پس از تراشیدن ریش، در صدد پیرایشی بیش‌تر است، باز هم با تیغی تیزتر، می‌تراشد و اکنون به یاری اسفنجی کوچک، که به آب نیم‌گرم آغشته است و پوست را نرم می‌کند، لب را به بالا می‌برد. پس از آن

* فیه‌زوله، شهری در ایتالیا، که بر تپه‌ای مشرف بر فلورانس قرار دارد. - م.

† در یونان قدیم، از برگ مورد و غار، تاج می‌ساختند و آن را به نشانه‌ی افتخار، بر سر شاعران، سرداران، و پادشاهان می‌نهادند. - م.

با آبی ملایم و معطر، سوزشی را که بر پوست باقی گذاشته است، فرو می‌نشانند. سپس با مرهمی، باز هم بدان تسکین می‌بخشد. و من برای این که باز از جایم تکان نخورم، از او می‌خواهم که موهایم را کوتاه کند.

امالغی* (شب)

انتظارهای شبانه‌ای هست

برای کدامین عشق؟ هنوز کسی نمی‌داند.

اتاق کوچک مشرف به دریا؛ روشنایی بس گسترده‌ی ماه بیدارم کرد. روشنایی ماه بر فراز دریا.

هنگامی که به کنار پنجره رفتم، می‌پنداشتم که سپیده‌دم است و من برآمدن خورشید را خواهم دید... اما چنین نبود... ماه (اکنون بدر کامل) لطیف لطیف بود. مانند شبی که در فاوست دوم[†]، به استقبال هلن رفت. دریای خلوت. روستای خاموش. سگی در دل شب زوزه می‌کشید... پارچه‌هایی ژنده و پاره بر پنجره‌ها.

جایی برای آدمی نیست. نمی‌توان دانست که این‌ها همه چه‌گونه از نو بیدار خواهند شد. دل‌تنگی بیش از حد سگ. دیگر روز نخواهد شد. خوابیدن ناممکن است. آیا تو (چنین یا چنان)... خواهی کرد؟

با باغ خلوت خواهی رفت؟

به سوی ساحل خواهی رفت تا تن به آب بشویی؟

به چیدن پرتقال‌هایی خواهی رفت که در زیر نور ماه، خاکستری رنگ می‌نمایند؟

سگ را با نوازشی آرام خواهی کرد؟

(بارها احساس کرده‌ام که طبیعت از من حرکتی می‌طلبد و من ندانسته‌ام که با کدامین کار، خواستش را برآورم.)

خوابی را که نخواهد آمد، انتظار کشیدن...

* شهری در جنوب ایتالیا. - م.

[†] گوته، «فاوست دوم» را در ۱۸۳۲ آغاز کرد. اما نتوانست آن را به پایان برساند. با این همه، این اثر از دیدگاه مباحث اخلاقی و فلسفی مطرح شده در آن، از بخش نخست، یعنی «فاوست»، ارزش‌مندتر است. در این بخش، «فاوست» به یونان می‌رود و هلن، تروا را به همسری برمی‌گزیند و با روی آوردن به آرمانی اخلاقی، به آرامش دست می‌یابد. م.

در آن باغ محصور به دیوارها، کودکی که خود را به شاخه‌ای می‌آویخت که از زیر پلکان می‌گذشت، از پی‌ام آمد. پلکان به بام‌هایی که در طول باغ واقعی بود، منتهی می‌شد و به نظر نمی‌رسد که بتوان بدان‌جا راه یافت.

ای چهره‌ی کوچکی که در زیر برگ‌ها نوازشت کردم! سایه‌ها هر چه انبوه باشند، هرگز نخواهند توانست پرتو روی تو را بپوشانند و سایه‌ی حلقه‌های زلف بر پیشانی‌ات پیوسته تیره‌تر جلوه می‌نماید.

به این باغ خواهم رفت، به گیاهان رونده و شاخه‌ها خواهم آویخت و در آن بیشه‌زارهایی که پرنغمه‌تر از قفس پرنندگان است، از فرط مهر، زار خواهم گریست. تا نزدیکی شام‌گاهان، تا در رسیدن شب که آب‌های اسرارآمیز چشمه‌ها را زرانود خواهد کرد، سپس بدان ژرفا خواهد بخشید.

و بدن‌های لطیف درآمیخته در زیر شاخه‌ها.

سر انگشتی نرم بر پوست صدف‌گونش کشیدم.

پاهای ظریفش را می‌دیدم

که بی‌صدا روی شن‌ها قرار می‌گرفت.

سیراکیوز*

قایقی ته‌صاف، آسمان ابری، که گاه به شکل بارانی ملایم بر سرمان فرو می‌ریخت؛ بوی گل‌ولای گیاهان آبی، نجوای ساقه‌های به هم پیچیده.

ژرفای آب، جوشش تند این چشمه‌ی نیل‌گون را از نظر می‌پوشاند. هیچ صدایی نیست. در این روستای متروک، در این آب‌گیر طبیعی گشاده، گویی آب در میان پاپیروس‌ها می‌شکفت.

تونس

سراسر آسمان نیل‌گون است. هیچ‌چیز نیست جز لختی سپیدی، به اندازه‌ای که بادبانی را کفایت کند، و جز اندکی سبزی، به اندازه‌ی سایه‌ی آن در آب.

* بندری در ایتالیا، واقع در کرانه‌ی شرقی سیسیل. م.

شب، انگشترانی که در تاریکی می‌درخشند.
 مهتاب‌هایی که آدمی در آن بیهوده بدین سو و آن سو می‌رود. اندیشه‌هایی
 که با اندیشه‌های روزانه همانند نیست.
 مهتاب شوم صحرا، ارواح خبیث سرگردان در گورستان‌ها، پاهای برهنه بر روی
 سنگ‌فرش‌های آبی.

مالت

مستی شگفت‌انگیز غروب‌های تابستان در میدان‌ها، هنگامی که هوا هنوز
 بسیار روشن است و با وجود این، سایه‌ای نیست. شور و هیجانی خاص.
 ناتانائیل، برایت از زیباترین باغ‌هایی که دیده‌ام سخن خواهم گفت.
 در فلورانس، گل سرخ می‌فروختند. برخی از روزها، سراسر شهر عطرآگین
 بود. شب‌ها در «کاشین*» و یک‌شنبه‌ها در باغ‌های بی‌گل «بویولی»، گردش
 می‌کردم.

در «سویل[†]»، نزدیک «جرالده[‡]»، حیاط قدیمی مسجدی هست. درخت‌های
 پرتقال جای‌جای قرینه‌ی هم رویده‌اند. باقی صحن حیاط سنگفرش است.
 روزهای آفتابی، جز سایه‌ای کوتاه و محدود، چیزی در آنجا نیست. حیاطی
 چهارگوش است با دیواری به گرداگردش. زیبایی شگرفی دارد. نمی‌توانم رمز
 زیبایی‌اش را برایت بیان کنم.

بیرون شهر، در باغی وسیع و محصور با نرده‌های آهنی، درختان گرمسیری
 بسیاری رویده است. به درون باغ نرفته‌ام. اما از میان نرده‌ها نگاه کرده‌ام.
 مرغ‌های شاخ‌داری را دیده‌ام که می‌دویدند و با خود گفته‌ام که در آنجا باید
 جانوران اهلی‌شده‌ی بسیاری یافت شوند.

برایت از «القصر[§]» چه بگویم؟ باغی که در زیبایی، به عجایب ایران می‌ماند.
 اکنون با تو سخن می‌گویم. به گمانم می‌رسد که آن را از همه‌ی باغ‌های دیگر
 بهتر می‌دانم. همچنان که حافظ را باز می‌خوانم، به این باغ می‌اندیشم:

* به ایتالیایی: «کاشینا»؛ شهری در «توسکان»، بر کرانه‌ی رود «آرنو».

† «سویل»، «اشبیلیه»، از شهرهای «آندلس»، واقع در جنوب اسپانیا. م.

‡ برج مربع شهر «سویل»، به ارتفاع ۹۴ متر، که مناره‌ی مسجد قدیمی آن بوده است و از شاهکارهای هنر اسلامی به شمار می‌رود. م.

§ نام یکی از چهار قصر مشهور اسپانیا، که در دوران سلطه‌ی مسلمانان بر این کشور ساخته شد. در این‌جا مراد نویسنده، «القصر»، شهر اشبیلیه (سویل) است. م.

برایم شراب بیاورید
تا جامه‌ام را بیالایم
زیرا من از عشق، کژ و مژ می‌شوم
و دیگران فرزانه‌ام می‌پندارند*.

در گذرگاه‌های باغ، فواره‌هایی تعبیه شده است. این گذرگاه‌ها با سنگ مرمر مفروش شده‌اند و در حاشیه‌ی آن‌ها، درختان مورد و سرو کاشته‌اند. در دو سوی راه، حوض‌های مرمینی هست که معشوقگان شاه، در آن تن می‌شستند. در آنجا جز گل سرخ، نرگس، و گل‌های درخت غار، گل دیگری به چشم نمی‌خورد. در ته باغ، درختی غول‌آسا هست که می‌توان در خیال، بلیلی[†] را در آن زندانی دانست. نزدیک قصر، حوض‌های دیگری هست که در ساختشان هیچ ذوق و سلیقه‌ای به کار نرفته است و حوض‌های اقامت‌گاه شاهی «مونیک» را تداعی می‌کند که دارای تندیس‌هایی است به تمامی، ساخته از صدف.

در بهاری، به همین باغ سلطنتی «مونیک» رفتم و بر سبزه‌های ماه مه، و در نزدیکی موسیقی نظامی سمجی که در ترنم بود، از خوردن بستنی لذت بردم. جمعیتی دور از ظرافت، اما دوست‌دار موسیقی. نوای رقت‌انگیز بلبلان، شام‌گاه را مسحور و مفتون خویش کرده بود. نغمه‌ی بلبلان، به سان شعرهای آلمانی، مرا دست‌خوش رخوت می‌کرد. هنگامی که لذت‌ها به حد حاصی از شدت می‌رسند، آدمی به دشواری می‌تواند از آن درگذرد و نیز بدون این که اشکی بریزد، توان این کار را ندارد. همین لذتی که از بودن در این باغ می‌بردم، مرا کمابیش به نحوی دردناک، به این اندیشه وامی‌داشت که می‌توانستم در جای دیگری، جز آنجا باشم. در طول آن تابستان بود که آموختم از «آب‌وهوای متفاوت» لذتی خاص ببرم. پلک‌های چشم، به طرزی شگفت‌آور برای این کار آمادگی دارند. شبی را در قطار به یاد می‌آورم که در برابر پنجره‌ی باز، تنها و تنها به لذت بردن از احساس خنکای نسیم‌گذراندم. چشم‌هایم را می‌بست. اما نه برای خواب، بل که برای «این لذت». در طول روز، گرمایی خفقان‌آور حکم‌فرما بود. اما آن شب، اگرچه هوا هنوز گرم بود، روی پلک‌های ملتهب من، خنک و سیال می‌نمود.

* ظاهراً ابیات فوق، ترجمه‌ی این بیت حافظ است:

بیار باده که رنگین کنیم جامه‌ی زرق
که مست جام غروریم و نام، هوشیارست

[†] در متن نیز کلمه‌ی فارسی «بلبل» آمده است. م.

در «غرناطه*»، ایوان‌های «جنت‌التعریف[†]»، که در آنها گل خرزهره می‌کارند، به هنگام دیدار من هنوز شکوفان نشده بودند. و چنین بود «کامپوسانتو[‡]» ی «پیزا[§]». و نیز صحن صومعه‌ی کوچک «سان‌مارکو»، که آرزو داشتم آن را غرق در گل سرخ ببینم. اما در «رم»، «مونت‌پینچو» را در به‌ترین فصل دیدم. در بعدازظهرهای طاقت‌فرسا، مردم به جست‌وجوی اندکی هوای خنک، به آنجا می‌آمدند. من چون خانه‌ام نزدیک بود، هر روز در آنجا به گردش می‌پرداختم. بیمار بودم و نمی‌توانستم به چیزی بیاندیشم. طبیعت در وجودم رخنه می‌کرد. به یاری اختلالی که در اعصابم رخ داده بود، گاه دیگر حدی برای جسم خود نمی‌شناختم. گویی جسمم تا دورتر از من ادامه می‌یافت. یا این که گاه به نحوی لذت‌ناک، همچون جبهی قندی پر از خلل و فرج می‌شد. ذوب می‌شدم. از آن نیمکت سنگی که بر رویش می‌نشستم، شهر «رم»، که مرا از پا می‌انداخت، دیگر دیده نمی‌شد. مشرف بر باغ‌های «بورگز» بودم که در پایین آن، نوک بلندترین کاج‌های کمی دور از من، هم‌تراز پاهایم بود. ای بامها! بامهایی که فضا ناگهان با جهشی از شما نمود یافته است. ای سفینه‌های هوایی!...

دوست داشتم که شبانه در باغ‌های «فارنز^{**}» پرسه بزنم. اما ورود بدانجا ممنوع است. گیاهانش شگفت‌آور بر روی ویرانه‌های پنهان از نظر.

در «ناپل^{††}»، باغ‌های کم‌ارتفاعی هست که همچون اسکله‌ای، در امتداد دریا ادامه دارد و آفتاب‌گیر است.

در «نیم^{‡‡}»، «چشمه» سرشار از آبی زلال است که از آب‌راه‌ها و ترعه‌ها می‌گذرد.

در «مون‌پلیه^{§§}»، باغ گیاه‌شناسی، به خاطر دارم که شاموگاهی با «آمبرواز»، چنان که گویی در باغ‌های «آکادموس» بودیم، بر سر گوری کهن نشستیم که پیرامونش را درختان سرو فرا گرفته بود. و در حالی که گلبرگ‌های سرخ گل‌ها را می‌جویدیم، آهسته گفت‌وگو می‌کردیم.

* از شهرهای «اندلس»، واقع در جنوب اسپانیا. م.

† قصری در غرناطه، که اقامت‌گاه تابستانی پادشاهان عرب بوده است. م.

‡ در لغت به معنی «دشت مقدس». در ایتالیا، گورستان‌ها را، به‌خصوص گورستان‌هایی را که از دیدگاه هنری یا باستان‌شناسی ارزش‌مند باشند، چنین می‌نامند. م.

§ شهری در مرکز ایتالیا، که برج کج آن مشهور است. م.

** قصری در «رم»، که برای کاردینال «الساندرو فارنزه» ساخته شد و «میکل‌آنژ» در سال ۱۵۴۶ به تکمیل آن همت گماشت. این قصر، اکنون محل سفارت فرانسه است. م.

†† شهری در جنوب ایتالیا. م.

‡‡ شهری در جنوب فرانسه. م.

§§ شهری در جنوب فرانسه. م.

شبی از «پیرو»^{*}، دریای دوردست را دیدیم که پرتو نقره‌فام ماه بر آن می‌تابید. نزدیک ما، شرشر آبشارها از برج آب شهر به گوش می‌رسید. قوهای سیاه، با شرابه‌هایی سپید بر پرهایشان، در استخر، آرام غوطه می‌خوردند.

در «مالت»، برای کتاب خواندن به باغ فرمانداری رفتم. در «چیتاوکیا»، بیشه‌ی بسیار کوچکی بود با درختان لیمو. آن را «ایل‌بوسکتو» می‌نامیدند. در آنجا به ما خوش گذشت. و در لیموهای رسیده‌ای دندان فرو بردیم که نخست ترشی تحمل‌ناپذیری دارند. اما بعد، رایحه‌ای طراوت‌بخش در دهان بر جای می‌گذارند. در «سیراکیوز» نیز در «لاتومی»[†] سهم‌ناک، بدین لیموها دندان زدیم.

در بوستان «لاسه»، آهوای این‌سوی و آن‌سوی در گردشند که دیگر چندان وحشی نیستند.

از باغ «اورانش»[‡] می‌توان «مون سن‌میشل»[§] را دید و شن‌های دوردست، شبان‌گاه، گوهی ماده‌ای مشتعل است. شهرهای بسیار کوچکی هست که باغ‌هایی دل‌انگیز دارد. شهر از یادمان می‌رود. نامش فراموش می‌شود. آرزوی دیدن دوباره‌ی باغ بر جا می‌ماند. اما هیچ نمی‌دانیم که چه‌گونه می‌توان بدان‌جا بازگشت.

آرزوی دیدن باغ‌های «موصل» را در سر می‌پرورم. شنیده‌ام که پر از گل سرخ است. باغ‌های نیشابور را عمر خیام ستوده است و باغ‌های شیراز را حافظ. هرگز باغ‌های نیشابور را نخواهیم دید.

اما باغ‌های «وردی» را در «بسکره»^{**} می‌شناسم. کودکان در آنجا، بز می‌چرانند.

در «تونس»، باغی جز گورستان نیست. در «الجزیره»، در باغ «نمونه» (که در آن هر گونه نخلی هست)، میوه‌هایی خورده‌ام که پیش از آن هرگز ندیده بودم. و از «بلیده»^{††}! ای ناتانائیل، با تو چه بگویم؟

* گردش‌گاهی در «مون‌پلیه»، که بر بلندی واقع شده و مشرف بر این شهر است. م.

† در لغت، به معنی «معدن سنگ» است و در قدیم، محل نگه‌داری زندانیان بود. منظور نویسنده، «لاتومی» سیراکیوز است که در آنجا، زندانیان را در فضای باز نگه می‌داشتند.

‡ از بخش‌داری‌های حوزه‌ی مانس. کاخ قدیمی اسقف‌ا در این مکان بود و امروزه دست‌نوشته‌های مربوط به «مون سن‌میشل» در آنجا نگه‌داری می‌شود. م.

§ از نواحی «اورانش»، که بر جزیره‌ی کوچک سنگی مخروطی شکلی به ارتفاع ۷۸ متر بنا شده است. کلیسای آن که بر بلندی قرار دارد و به سبک گوتیک ساخته شده، ویژگی خاصی به این مکان بخشیده است.

** شهری در الجزایر. م.

†† شهری در الجزایر. م.

آه! سبزه‌های «ساحل»^{*} چه نرم است. و بهار نارنج‌هایت، سایه‌هایت! و عطر باغ‌هایت چه خوش است. بلیده! بلیده! ای گل سرخ کوچک! در آغاز زمستان، قدر تو را نشناخته بودم. بیشه‌ی مقدست جز برگ‌هایی که دوباره در بهار نمی‌رویند، برگی نداشت. افاق‌های بنفش و پیچک‌هایت گویی شاخه‌هایی از مو بودند که در افروختن آتش به کار می‌آمدند. برف‌های فروریخته از کوه، به تو نزدیک می‌شدند. نمی‌توانستم خود را در اتاقم گرم کنم. و بدتر از آن، در باغ‌های پر باران تو، کتاب «نظریه‌ی علم» «فیخته»[†] را می‌خواندم و احساس می‌کردم که به سوی مذهب بازگشته‌ام. آرام و نرم‌خو بودم. می‌گفتم باید به اندوه خود گردن نهاد و می‌کوشیدم که از همه‌ی این‌ها، فضیلتی اخلاقی پدید آورم. اکنون گردوغبار صندل‌هایم را بر سر آن‌ها فشانده‌ام. که می‌داند که باد آن را به کجا برده است؟ گردوغبار بیابانی که من، همچون پیامبری، در آن سرگردان بوده‌ام، سنگ خردشده‌ای که در زیر پایم سوزان بود (چون آفتاب، بیش از اندازه بر آن تافته بود). اکنون، خوشا که پاهایم بر علف‌های «ساحل» بیاسایند! ای کاش همه‌ی سخنان ما از عشق باشد!

بلیده! بلیده! ای گل «ساحل»! سرخ‌گل کوچک! تو را هنگامی دیده‌ام که گرم و عطراگین بودی، پر از گل‌ها و برگ‌ها. برف زمستانی گریخته بود. در باغ مقدست مسجد سپید تو عارفانه می‌درخشید و پیچک‌ها در زیر گل‌ها خم شده بودند. درخت زیتونی خود را زیر تاج‌های گلی که آن افاق‌های بنفش نثارش کرده بود، پنهان می‌کرد. نسیم دل‌انگیز با خود عطری می‌آورد که از بهار نارنج‌ها برمی‌خاست و حتی نهال‌های ظریف نارنگی هم هوا را عطراگین می‌کردند. درختان رهایی‌یافته‌ی اوکالیپتوس، از فراز بلندترین شاخه‌های خویش، پوست کهنه‌ی خود را فرو می‌انداختند. و این پوشش فرسوده، آویخته می‌ماند، همچون جامه‌ای که بر اثر گرمای آفتاب، دیگر نیازی بدان نیست. همچون میانی کهنه‌ی اخلاق من، که تنها در سرمای زندگی اعتبار دارد.

بلیده

ساقه‌های تنومند رازیانه (تابش زرین و زنگارگون شکوفایی آن‌ها در زیر نور زرفام یا در زیر برگ‌های لاجوردین اوکالیپتوس‌های بی‌حرکت) در آن صبح آغاز تابستان، در جاده‌ای در «ساحل»، که در آن ره می‌سپردیم، شکوهی بی‌مانند داشت.

^{*} در شمال آفریقا، تپه‌های واقع در کرانه‌ی دریای مدیترانه، «ساحل» نامیده می‌شوند. در این‌جا منظور، «ساحل» الجزیره است. م.

[†] فیلسوف آلمانی (۱۷۶۲ - ۱۸۱۴). م.

و اوکالیپتوس‌ها شگفت‌زده یا آرام بودند.

مشارکت هر چیزی در طبیعت، ناممکن بودم خروج از آن، قوانین فراگیر فیزیکی. واگنی که در دل شب، شتابان به راه می‌افتد، و صبح‌گاهان پوشیده از شب‌نم است.

در کشتی

آه، چه شب‌ها! ای پنجره‌ی گرد اتاق من، ای دریچه‌ی بسته! چه شب‌ها که از تخت‌خوابم به سویت نگرستم، در حالی که با خود می‌گفتم: اینک، هنگامی که رنگ این چشم به سپیدی بگراید، سپیده خواهد دمید. آنگاه از جا برخوام خواست و این رنجوری و ملال را از خود خواهم راند. و سپیده دریا را خواهد شست. و ما در سرزمین ناشناخته پهلو خواهیم گرفت.

سپیده دمید، بی آن که دریا از آمدنش رنگ آرامش به خود گیرد. زمین هنوز دور بود و اندیشه‌ی من بر چهره‌ی موج آب‌ها در نوسان.

منقلب‌شدنی که از موج‌های دریا ناشی می‌شود و تمامی بدن آن را به یاد می‌سپرد. با خود گفتم: آیا خواهم توانست اندیشه‌ای به این دکل لرزان بیاویزم؟ ای موج‌ها، آیا جز آبی که در باد شبانه به این‌سو و آن‌سو پراکنده می‌شود، چیزی نخواهیم دید؟ من عشق خود را همچون بذری بر موج می‌افشانم و اندیشه‌ام را بر دشت سترون خیزاب‌ها. عشق من در امواجی که از پی هم می‌آیند و به یکدیگر می‌مانند، غوطه می‌خورد. امواج می‌گذرند و چشم دیگر توان بازشناختنشان را ندارد. ای دریای بی‌شکلی که پیوسته در تلاطمی. امواج تو دور از آدمیان، خاموشند. هیچ‌چیز نمی‌تواند مانع سیلان آن‌ها شود. اما هیچ‌کس نمی‌تواند سکوتشان را بشنود. اکنون با قایقی شکننده برخورد می‌کنند و از صدایشان می‌پنداریم که توفانی پرهیاهو برپاست. موج‌های کلان پیش می‌آیند و بی هیچ صدایی جانشین هم می‌شوند. یکدیگر را دنبال می‌کنند، و هر یک به نوبه‌ی خود، همان قطره‌ی آب را، بی آن که جابه‌جایش کرده باشد، به هوا می‌پرانند. تنها صورت ظاهر آن‌ها در گردش است. آب تن در می‌دهد، سپس ترکشان می‌کند، و هرگز به همراهشان نمی‌رود. هر صورتی تنها در لحظاتی اندک، هستی می‌یابد. در هریک از این هستی‌ها، ادامه دارد، سپس آن را وامی‌هد. ای روح من! به هیچ اندیشه‌ای پای‌بند مباشش. هر اندیشه‌ای که داری، به پهنه‌ی دریا بیانداز تا باد آن را از تو بگیرد و ببرد. تو خود هرگز آن را به آسمان‌ها نخواهی برد.

ای موج‌های ناپایدار، شما بودید که اندیشه‌ام را چنین متزلزل کردید! تو نخواهی توانست بنایی بر موج بنیاد نی. چرا که موج، از زیر هر باری شانه خالی می‌کند.

آیا آن بندر آرام، از پس این همه بی‌راهه رفتن‌های نومیدکننده و سرشکستگی در این‌سو و آن‌سو، فرا خواهد رسید، تا سرانجام روانم آرامش یابد و بر اسکله‌ای استوار، نزدیک فانوس دریایی گردان، به دریا بنگرد؟

.....

کتاب چهارم

«بخش ۱»

«بخش ۲»

«بخش ۳: ترانه‌ی انار»

«ترانه‌ی پرآوازه‌ترین عاشقان»

«ترانه‌ی اموال غیرمنقول»

«ترانه‌ی بیماری‌ها»

«بخش ۴»

«ترانه‌ی هوس‌هایم»



۱

در باغی - روی تپه‌ی فلورانس (تپه‌ای که روبه‌روی فیله‌زوله است) - آن‌جا که آن شب گرده آمده بودیم:

منالک گفت (و اکنون ناتانائیل، آن را به نام خود برایت بازگو می‌کنم): اما شما نمی‌دانید و نمی‌توانید بدانید ای «آنگر»، ای «بیدیه»، و ای «تی‌یر»، که چه سودایی جوانی‌ام را به آتش کشید. از گریز ساعات به خشم می‌آمدم. ضرورت انتخاب، همیشه برایم تحمل‌ناپذیر بود. انتخاب در نظرم بیش از آن که برگزیدن باشد، طرد چیزهایی بود که برنمی‌گزیدم. کوتاهی ساعات را، و این نکته را که زمان یک بعد پیش ندارد، به نحوی هراس‌آور احساس می‌کردم. مسیری بود که آرزو می‌کردم هرچه فراخ‌تر باشد. زیرا هوس‌هایم با شتافتن در آن، ناگزیر یکدیگر را دنبال می‌کردند. هرگز کاری جز «این کار» یا «آن کار» نمی‌کردم. اگر این را برمی‌گزیدم، آن یک بی‌درنگ از کرده پشیمانم می‌کرد. و اغلب، بی آن که یارای دست یازیدن به کاری داشته باشم، پریشان بر جا می‌ماندم و گویی بازوانم، از بیم آن که اگر آن‌ها را برای در بر گرفتن چیزی ببندم، تنها «یک چیز» به چنگ آورده باشم، همواره گشوده بود. از همان هنگام، خطای من در زندگی این بود که هیچ پژوهشی را دیرزمانی انجام ندادم. چرا که نمی‌توانستم عزم خود را جزم کنم و از پژوهش‌های دیگر چشم‌پوشم. هر چیزی به چنین بهایی، بسیار گران تمام می‌شد و با دلیل و برهان نمی‌توانستم بر پریشانی خود چیره شوم. به بازاری از لذت‌ها پا نهادن و جز مبلغی ناچیز (به لطف چه کسی؟) در اختیار نداشتن. اگر هم مالی در اختیار داشتم، برگزیدن به معنی چشم‌پوشی همیشگی، چشم‌پوشی ابدی از دیگر چیزها بود و تعداد بی‌شمار این «دیگر»ها بر هر واحدی ترجیح داشت.

از همین جا نیز بخشی از بیزاری‌ام از پذیرفتن هر گونه «رنگ تعلقی» در این جهان، نشأت گرفت. بیم داشتم که از همان دم، تنها مالک یک چیز باشم.

ای متاع‌ها! توشه‌ها! انبوه یافته‌ها! چرا خود را بی‌کشمکش نثار نمی‌کنید؟ و من می‌دانم که دارایی‌های این جهان، پایان‌یافتنی است. (گرچه به نحوی بی‌پایان، جانشین‌پذیر است) و می‌دانم جامی که تهی کرده‌ام، برای تو، ای برادر من، تهی می‌ماند. (اگرچه چشمه نزدیک است.) اما شما! شما ای اندیشه‌های مجرد! ای صورت‌های به تملک درنیامده‌ی زندگی، ای دانش‌ها و ای معرفت‌کردگار، جام‌های حقیقت، جام‌های تهی‌ناشونده، برای جاری شدن بر لب‌های

ما، چانه زدن چرا؟ و حال آن که همه‌ی عطشمان برای خشکاندن شما بس نخواهد بود و پیوسته برای هر لبی که از نو به شما روی آورد، از آبی گوارا لبریز خواهید بود. اکنون پی برده‌ام که همه‌ی قطرات این چشمه‌ی بزرگ الهی، برابر و هم‌سنگند و اندکی از آن مستی، ما را کفایت می‌کند و همه‌ی شکل‌های خدا دوست‌داشتنی است و همه‌چیز، شکل اوست. اما در آن زمان، دیوانگی‌ام چه‌ها که آرزو نمی‌کرد! زندگی را در همه‌ی شکل‌هایش خواستار بودم. آنچه را می‌دیدم، کس دیگری «انجام می‌دهد»، دلم می‌خواست خود انجامش دهم. نه این که انجامش داده باشم. انجامش دهم. - مقصودم را دریابید - زیرا که ترس من از خستگی و رنج، بسیار اندک بود و می‌پنداشتم که آنها را از زندگی آموخته‌ام. مدت سه هفته به «پارمنید» حسد می‌ورزیدم. چون زبان ترکی می‌آموخت. و دو ماه بعد، به «تئودوز»، که با ستاره‌شناسی آشنایی می‌یافت. بدین ترتیب، چهره‌ای از خود پرداختم، سخت مبهم و بی‌ثبات. چون به هیچ روی نمی‌خواستم محدودش کنم.

السید گفت: «منالک داستان زندگی‌ات را برایمان بگو.» و منالک سخن از سر گرفت.

... در هیجده سالگی، هنگامی که نخستین درس‌هایم را به پایان بردم، با روحی خسته از کار، قلبی تهی، ملول از بودن، جسمی به تنگ آمده از قیدوبندها، بی‌هدف، در حالی که شور و هیجان سرگشته‌ام را می‌فرسودم، در جاده‌ها به راه افتادم. با آنچه می‌دانید، آشنا شدم: بهار، رابحه‌ی زمین، شکوفایی گیاهان در دشت‌ها، مه صبح‌گاهی بر فراز رودها، و بخار شبان‌گاهی بر روی علفزارها. از شهرهایی می‌گذشتم، و نخواستم که در جایی توقف کنم. اندیشیدم: خوشا به حال کسی که در جهان، به چیزی دل‌بسته نیست و در میان جنبش‌ها و تغییرهای مداوم، شور و شوقی ابدی با خود به همراه دارد. از خانه و کاشانه، از خانواده، از هر جایی که بشر می‌پندارد در آن آرامشی خواهد یافت، بیزار بودم. و نیز از دل‌بستگی‌های پایدار، وفاداری در عشق، و پای‌بندی به اندیشه‌ها - هر آنچه عدالت را به خطر می‌اندازد. می‌گفتم که باید همیشه سراپا آماده‌ی پذیرش تازگی‌ها باشیم.

پاره‌ای کتاب‌ها هرگونه آزادی را در نظرم گذرا جلوه داده بودند و آن را جز برگزیدن بردگی، یا دست‌کم پارسایی نمی‌دانستند. هم‌چنان که دانه‌ی خار در جست‌وجوی زمینی حاصل‌خیز، که بتواند در آن ریشه بدواند، در هوا به پرواز درمی‌آید و می‌گردد و تنها هنگامی که به سکون دست می‌یابد، گل می‌دهد. اما از آنجا که در درس‌هایم آموخته بودم که آدمی با دلیل و برهان راه به جایی نمی‌برد و برای هر استدلالی، می‌توان استدلال مخالف آن را - که تنها باید

پیدایش کرد - ارائه داد، گاه در میان جاده‌های طولانی، به جست‌وجویش می‌پرداختم.

در انتظار مداوم و شیرین آینده، هر آینده‌ای که باشد، به سر می‌بردم. به خود آموختم که عطشی که در رویارویی با هر لذتی، برای برخورداری از آن احساس شود، باید همواره بر تمتع از آن لذت پیشی جوید. همچون پرسش‌هایی در برابر پاسخ‌هایی چشم‌داشته. خوش‌بختی‌ام در این بود که هر چشمه‌ای، عطشی تازه بر من آشکار می‌کرد و در بیابان بی‌آبی که نمی‌توان تشنگی را فرو نشانند، باز هم تبوتاب اشتیاق خویش را در زیر آفتاب سوزان، بیش از هر چیز دوست می‌داشتم. شام‌گاهان، واحه‌های دل‌پذیری در می‌رسید که چون در سراسر روز در آرزویش بودم، با طراوت‌تر جلوه می‌کرد. بر گستره‌ی ریگ‌زار تفته از آفتاب، که همچون خوابی گران به نظر می‌رسید - از شدت گرمایی که حتی در ارتعاش هوا نیز احساس می‌شد، باز هم تپش زندگی را که نمی‌توانست به خواب رود، و در افق ناتوانی می‌لرزید، و در زیر پایم از عشق آماس کرده بود، احساس کرده‌ام.

هر روز، ساعت به ساعت، تنها در پی آن بودم که طبیعت را به نحوی، هر چه ساده‌تر به درون خویش راه دهم. از این موهبت برخوردار بودم که چندان سد راه خویشتن نباشم. تأثیری که یاد گذشته در من داشت، تنها به اندازه‌ای بود که به زندگی‌ام وحدت بخشد. همچون رشته‌ی اسرارآمیزی بود که تزه* را به عشق گذشته‌اش پیوند می‌داد. اما او را از گام زدن در چشمان‌اندازه‌هایی تازه‌تر، باز نمی‌داشت. هرچند این رشته می‌بایست گسسته شود... بازگشتی شگفت‌انگیز به زندگی! اغلب در گردش‌های صبح‌گاهی‌ام از احساس این که موجودی تازه هستم، و نیز از عطوفت ادراک خویش، لذت می‌بردم. می‌نوشتم: «ای موهبت شاعری، تو موهبت برخورداری از دیدارهای مداومی...» و با آغوش باز پذیرای هر چیزی از هر سو می‌شدم. جانم مهممان‌سرای می‌گشوده بر سر چهار راه بود. هر کس که مایل بود، در آن فرود می‌آمد و من خود را به دل‌خواه، انعطاف‌پذیر گرداندم و با تمام حواس، آماده و آزاد، و چنان هوشیار و نیوشا بودم که حتی «یک» اندیشه‌ی شخصی هم نداشتم. هر احساس گذرایی را به چنگ می‌آوردم و واکنشی چنان ناچیز داشتم که دیگر هیچ‌چیز را بد نمی‌انگاشتم، چه رسد به این که بر سر امور جزئی زبان به اعتراض بگشایم. وانگهی، بسیار زود دریافتم که عشق من به زیبایی، چه اتکاری کمی بر بیزاری‌ام از زشتی دارد.

* از پهلوانان اساطیر یونان؛ هنگامی که مردم «آتن» برای سومین بار، هفت دختر و هفت پسر را به «کرت» می‌فرستادند تا طعمه‌ی هیولای «مینورتور» گردند، تزه، داوطلبانه در شمار آنان قرار گرفت و به کرت رفت. همراهانش او را در «لابیرنت» که بیرون شدن از آن ناممکن می‌نمود، افکندند. اما تزه به یاری کلاف نخی که دل‌باخته‌اش، «آریان»، بدو داده بود، توانست هیولا را بکشد و از لابیرنت بیرون رود. م.

از خستگی و بی‌میلی نفرت داشتم. چون آن را زاده‌ی دلتنگی و ملال می‌دانستم و بر آن بودم که باید بر گونه‌گونی چیزها تکیه کرد. در هر جا که پیش می‌آمد، می‌آرمیدم. در کشت‌زارها خوابیده‌ام. در دشت‌ها خوابیده‌ام. لرزش سپیده‌ی سحر را در میان خوشه‌های بلند گندم دیده‌ام. و بیدار شدن زاغ‌ها را در آلس‌زارها. صبح‌گاهان در میان علف‌ها تن می‌شستم و خورشیدی که می‌دمید جامه‌های خیس را خشک می‌کرد. کیست که بگوید دشت زمانی زیباتر از آن روزی بوده است که دیدم برزگران خرمن‌های انبوه را آوازخوانان به خانه می‌بردند، و گاوها را دیدم که به گاری‌های سنگین بسته شده بودند!

زمانی چند از شادی سرشار شدم که خواستم آن را با دیگری در میان نهم و بدو پیاموزم که چه چیزی در اندرون من این شادی را زنده نگه می‌دارد.

شام‌گاهان در دهکده‌های ناشناخته، به خانه‌ها و کاشانه‌هایی می‌نگریستم که افرادش در طول روز پراکنده بودند و شب از نو گرد هم می‌آمدند. پدر، خسته از کار، به خانه برمی‌گشت. کودکان از مدرسه بازمی‌گشتند. در خانه لحظه‌ای نیمه‌باز می‌شد تا روشنایی، گرمی و خنده را پذیرا شود. سپس دوباره تمام شب بسته می‌ماند. دیگر هیچ‌یک از این چیزهای سرگردان نمی‌توانستند با وزش باد یخ زده‌ی بیرون، به درون خانه راه یابند. ای خانواده‌ها، از شما بیزارم! ای کانون‌های محصور خانواده، درهای فرو بسته، تملک حسودانه‌ی خوش‌بختی، گاهی که در تاریکی شب نامری بودم، به سوی پنجره‌ای خم می‌شدم و زمانی دراز رسوم زندگی خانواده‌ای را تماشا می‌کردم. پدر آن‌جا بود، نزدیک چراغ. مادر خیاطی می‌کرد. صندلی پدربزرگ خالی مانده بود. کودکی در کنار پدر درس می‌خواند - و قلبم از آرزوی این که او را با خود به جاده‌ها ببرم، لبریز می‌شد.

فردای آن شب، او را که از مدرسه بیرون می‌آمد، دوباره دیدم. پس‌فردا با او گفت‌وگو کردم. چهار روز بعد، همه‌چیز را ترک گفتم تا با من همراه شود. من چشم‌هایش را بر زیبایی و شکوه دشت گشودم. و او دریافت که آغوش دشت برای او گشوده است. به روح او آموختم که سرگردان‌تر از آن باشد که هست، و بنابراین، شادمانه باشد - سپس حتی از من نیز جدا شود و با تنهایی خویش، خو گیرد.

در تنهایی، طعم شادی زورآور خودپسندی را چشیدم. دوست داشتم که پیش از سپیده‌دم، برخیزم؛ خورشید را بر روی کاه‌بندها فرا می‌خواندم. آواز چکاوک‌ها موسیقی من بود و شب‌نم صبح‌گاهی، تن‌شوی طراوت‌بخش بامدادی‌ام. خوش داشتم که در غذا خوردن ماساک ورزم. بر اثر کم‌خوارگی، سرم همواره سبک بود و هر احساسی برایم رنگ نوعی مستی به خود می‌گرفت. بعدها بسیار شراب نوشیدم. اما می‌دانم که هیچ شرابی نه می‌توانست آن

سرگیجه‌ای را پدید آورد که بر اثر روزه‌داری به من دست می‌داد، و نه در صبح زود، پیش از آن که با طلوع آفتاب در گودی خرمی به خواب روم، نوسان دشت را. گاه نانی را که با خود می‌بردم، آنقدر نگاه می‌داشتم تا کمابیش به حال ضعف می‌افتادم. آن‌گاه احساس می‌کردم که طبیعت کمتر شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد و آسان‌تر در وجودم رسوخ می‌کند. سیلانی بیرونی بود و من با تمامی حواس آماده‌ام، حضورش را می‌پذیرفتم. و همه‌چیز در وجودم به میهمانی خوانده می‌شد.

سرانجام روحم سرشار از تغزلی می‌شد که از تنهایی‌ام شدت می‌گرفت و شب‌هنگام، مرا از پا در می‌انداخت. با غرور تاب می‌آوردم. اما آن‌گاه حسرت هیلر را می‌خوردم که سال پیش، مرا از خشونت، اگرچه نه بسیار، که در خلق و خویم می‌یافت، دور می‌کرد.

شبان‌گاهان، با او سخن می‌گفتم. او خود شاعر بود. هرگونه هم‌سازی و هم‌نوایی را درک می‌کرد. هر آنچه معلول طبیعت بود، برایمان به صورت زبانی بی‌پرده درمی‌آمد که می‌توانستیم علتش را از خود آن دریابیم. می‌آموختیم که حشرات را از پروازشان بشناسیم، پرندگان را از آوازشان، و زیبایی زنان را از جای پایشان بر ماسه‌ها. نیز عطش ماجراجویی آزارش می‌داد و نیرویی که داشت، بدو جسارت می‌بخشید. ای نوجوانی دلهای ما! بی‌شک هیچ افتخاری هم‌ارز شما نخواهد بود. ما که همه‌چیز را با لذت به کام می‌کشیدیم، بیهوده می‌کوشیدیم تا هوس‌های خود را دچار ملالت سازیم. هر یک از اندیشه‌هایمان شور و شوقی بود. حس کردن برایمان زندگی خاصی داشت. جوانی تاب‌ناکمان را در انتظار آینده‌ای درخشان می‌فرسودیم و راهی که بدان می‌انجامید، هرگز چنان پایان‌ناپذیر نمی‌نمود. این راه را با گام‌های بلند می‌پیمودیم، گل‌های پرچین‌ها را به دندان می‌گزدیم و دهانمان از طعم عسلی که با تلخی دل‌پذیری آمیخته بود، پر می‌شد.

گاهی که گذارم به پاریس باز می‌افتاد، به مدت چند روز یا چند ساعت، به آپارتمانی که کودکی پرتلاشم را در آن گذرانده بودم، برمی‌گشتم. آن‌جا همه‌چیز خاموش بود. کدبانوی غایب، دلسوزانه پارچه‌هایی روی اثاثیه کشیده بود. چراغی در دست، از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم، بی آن که کافور را به یک سو زنم. هوای خانه سنگین بود از بوها آکنده. تنها اتاق من هم‌چنان حاضر و آماده بود. در کتابخانه، که تاریک‌ترین و خاموش‌ترین اتاق‌ها بود، کتاب‌ها در قفسه‌ها و بر روی میزها، به همان ترتیبی که آن‌ها را گذاشته بودم، بر جا مانده بود. گاه یکی از آن‌ها را می‌گشودم، و با آن که روز بود، در زیر نور چراغ، از این که زمان را به فراموشی بسپارم، احساس شادمانی می‌کردم. گاهی هم یک پیانوی بزرگ را می‌گشودم و ضرب‌آهنگ نغمه‌های قدیمی را در حافظه جست‌وجو می‌کردم.

اما آن‌ها را به نحوی بسیار ناقص به خاطر می‌آورم و به جای آن که از این امر غمگین شوم، از نواختن باز می‌ایستادم. روز بعد، دوباره از پاریس دور می‌شدم.

قلیم سرشستی مهربان داشت و چون آبی روان به هر سو پراکنده می‌شد. هیچ شادی‌ای را از آن خود نمی‌پنداشتم. با هر کس مصادف می‌شدم، به بهره‌گیری از شادی‌ام دعوتش می‌کردم و اگر برای لذت بردن تنها می‌ماندم، صرفاً از سر خود پسندی بسیار بود.

برخی مرا به خودخواهی متهم کردند. من آنان را به نادانی متهم کردم. خواست من این بود که هیچ‌کس را، زن یا مرد، دوست نداشته باشم. بل که تنها دوستی، مهربانی و عشق را دوست بدارم. هنگامی که مهرم را نثار کسی می‌کردم، نمی‌خواستم آن را از دیگری دریغ دارم و جز این که خود را به وام‌دهم، کار دیگری نمی‌کردم. نیز نمی‌خواستم جسم یا قلب کسی دیگر را به انحصار درآورم. و چون در این‌جا هم، همچنان که در برابر طبیعت، خانه‌به‌دوش بودم، در هیچ‌جا درنگ نمی‌کردم. به چشم من، هر رجحانی بی‌عدالتی می‌نمود. چون می‌خواستم با همه بمانم، خود را وقف یک تن نمی‌کردم.

به خاطره‌ی هر شهری، خاطره‌ی عیش‌ونوشی را پیوند دادم. در «ونیز»، در بالماسکه‌هایی شرکت جستم. کنسرتی از آلتو و فلوت، زورقی را که در آن طعم عشق می‌چشیدم، همراهی می‌کرد. زورق‌های دیگری پر از مردان و زنان جوان، از پی ما می‌آمدند. به سوی «لیدو»^{*} رفتیم تا در آن‌جا، در انتظار دمیدن سپیده باشیم. اما هنگامی که خورشید برآمد، از خستگی به خواب رفته بودیم. چون نوای مسیقی خاموش شده بود. اما من همین خستگی را هم، که این شادی‌های دروغین برایمان به جا می‌گذارند، و این سرگیجه‌ی پس از بیداری را، که بر اثر آن احساس می‌کنیم که این شادی‌ها رنگ باخته‌اند، دوست می‌داشتیم. در بندرهای دیگر با ملوانان کشتی‌های بزرگ همراه شدم. به کوچه‌های تنگ و تاریک رفتم. اما خود را از میلی که به تجربه‌اندوزی داشتیم و یگانه و سوسه‌ی ماست، سرزنش می‌کردم. ملوانان را در می‌خانه‌های بدنام رها می‌کردم و دوباره به بندر آرام برمی‌گشتم و در بندر، خاطره‌ی این کوچه‌هایی که نجوای شگفت و رقت‌انگیزشان در میان جذبه و شوق به گوش می‌رسید، ترجمان پند خاموش شب‌ها بود. من گنجینه‌ی دشت‌ها را ترجیح می‌دادم.

با وجود این، در سن بیست‌وپنج سالگی، نه از فرط خستگی سفر، بل که برانگیخته از غرور بی‌حدی که بر اثر خانه‌به‌دوشی در من رشد کرده بود، دریافتم یا این که به خود قبولاندم که سرانجام برای پذیرش راه و رسمی تازه، به پختگی رسیده‌ام.

* نوار خاکی باریکی به طول ۱۲ کیلومتر، که «ونیز» را از دریای آدریاتیک جدا می‌کند. م.

به آنان می‌گفتم: چرا؟ چرا به من می‌گویید که باز هم در جاده‌ها به راه بیافتیم؟ نیک می‌دانم که گل‌های تازه‌ای در کنار همه‌ی جاده‌ها شکفته‌اند. اما آن که این گل‌ها اینک در انتظارش هستند، شما باید. زنبورهای عسل، تنها کوتاه‌زمانی شیرهی گل‌ها را می‌مکند، سپس همچون گنج‌وری خزانه‌ی خود را پاس می‌دارند. به آپارتمانی که به حال خود رها شده بود، برگشتم. پارچه‌ها را از روی اثاثیه برداشتم. پنجره‌ها را گشودم و با استفاده از اندوخته‌ای که گویی نه به دلخواه، بر اثر خانه‌به‌دوشی فراهم آورده بودم، هر چه توانستم اشیایی نفیس یا ظریف، گلدان‌ها یا کتاب‌های کمیاب و به‌خصوص تابلوهایی در پیرامون خود گرد آوردم که به سبب آشنایی‌ام با هنر نقاشی، توانستم به کمترین بها بخرم. به مدت پانزده سال، همچون بخیلی ثروت‌اندوزی کردم و همه‌ی نیروی خود را برای توان‌گر شدن به کار بستم. به آموزش خویش پرداختم. زبان‌های مرده را فرا گرفتم و از این راه توانستم بسیاری از کتاب‌ها را بخوانم. نواختن آلات موسیقی گوناگون را آموختم. هر ساعتی از هر روز، به مطالعه‌ای پربار اختصاص یافته بود. تاریخ و زیست‌شناسی بیش از همه مرا به خود مشغول می‌داشت. با آثار ادبی آشنا شدم. دوستی‌هایی اندوختم که سعه‌ی صدر و اصالت حق بر من، رخصت نمی‌داد تا پنهانشان دارم. این دوستی‌ها از هر چیزی در نظرم گران‌بهارتر بودند. با این همه، به هیچ روز، حتی به آن‌ها نیز دل نبستم.

در پنجاه سالگی، هنگامی که زمان آن فرا رسید، هر چه داشتم فروختم و چون با ذوق سلیم و شناخت کاملی که از هر شیء داشتم، چیزهایی را به تملک درآورده بودم که پیوسته بر بهایش افزوده می‌شد، در ظرف دو روز ثروتی هنگفت گرد آوردم. و همه‌ی این صروت را به نحوی به کار انداختم که بتوانم همواره آن را در اختیار داشته باشم. همه‌چیز را مطلقاً فروختم، چون نمی‌خواستم بر روی این کره‌ی خاکی، نه چیزی که رنگی از «تعلق» داشته باشد برای خود حفظ کنم، و نه کوچک‌ترین خاطره‌ای از گذشته.

به «میرتیل»، که در دشت‌ها همراه بود، می‌گفتم: «چه قدر احساسی که از این صبح دل‌فرسب، این مه و روشنایی، این هوای تازه و فرح‌انگیز و از تپش وجود خودداری برایت لذت‌بخش‌تر بود، اگر می‌توانستی خود را به تمامی وقف آن کنی. می‌پنداری که چنین کرده‌ای. اما به‌ترین بخش وجودت در بند است. زن و فرزندان، کتاب‌ها و مطالعات، آن را در اختیار خود گرفته‌اند و از رسیدن به خدا بازداشته‌اند.

گمان می‌بری که بتوانی در این لحظه‌ی خاص از احساس نیرومند، کامل و بی‌واسطه‌ی زندگی لذت ببری، بی آن که آنچه را زندگی نیست به فراموشی بسپاری؟ راه و رسم اندیشه‌ات کار را بر تو دشوار کرده است. تو در گذشته زندگی می‌کنی و در آینده، و هیچ‌چیز را به خودی خود در نمی‌یابی. میرتیل، ما

جز در آنات زندگی، هیچ نیستیم. تمامی گذشته در لحظه جان میسپرد، پیش از آن که چیزی متعلق به آینده در آن زاده شود. لحظه‌ها! میرتیل، پی خواهی برد که «حضورشان» چه نیرویی دارد! چرا که هر لحظه‌ای از زندگی ما، ذاتاً منحصر به فرد است. پیاموز که گاه، منحصرأ در لحظه استقرار یابی.

میرتیل، اگر می‌خواستی یا اگر می‌دانستی، در این لحظه می‌توانستی بی هیچ زن و فرزندی، در برابر خدا بر روی زمین تنها باشی. اما تو از یاد آنان غافل نمی‌شوی و گویی از بیم از دست دادنشان، تمامی گذشته‌ات، تمامی عشق‌هایت و همه‌ی دغدغه‌های این جهان را با خود همراه داری. اما تمامی عشق من، در هر لحظه، در انتظارم است تا شگفتی تازه‌ای برایم بیافریند. من او را می‌شناسم و در عین حال، هرگز باز نمی‌شناسمش. میرتیل، همه‌ی صورت‌های گوناگونی که خداوند می‌تواند به خود گیرد، در ادراک تو نمی‌گنجد. با خیره شدن به یکی از آنها و شیفتگی بدان، خود را گمراه می‌کنی. ثبات دل‌باختگی‌ات رنج می‌دهد. دلم می‌خواست که این دل‌باختگی پراکنده‌تر می‌بود. در پس همه‌ی درهای بسته‌ی تو، خدا ایستاده است. همه‌ی شکل‌های خدا دوست‌داشتنی است و همه‌چیز شکل اوست.

... با نقدینه‌ای که فراهم آورده بودم، نخست کشتی کوچکی کرایه کردم و همراه با خود، سه تن از دوستانم را با چند ملوان و چهار جاشو به دریا بردم. در میان آنها به یکی که کمتر از همه زیبا بود، دل بستم. اما تماشای موج‌های سرکش را حتی به شیرینی نوازش‌های او نیز ترجیح می‌دادم. شام‌گاهان، در بندرهای افسانه‌ای پیاده می‌شدم، و پیش از سپیده‌دم ترکشان می‌گفتم، در حالی که گاه تمام شب را به عشق‌بازی پرداخته بودم. در ونیز با روسپی بسیار زیبایی آشنا شدم. سه شب را با او گذراندم. زیر از بس زیبا بود، در کنارش لذت عشق‌های دیگر فراموشم شد. هم به او بود که کشتی‌ام را فروختم یا بخشیدم. چند ماهی در کاخی، در کناره دریاچه‌ی «کم»^{*}، که نوازندگانی لطیف‌طبع در آنجا انجمن کرده بودند، منزل گزیدم. زنانی زیبا، رازدار، و خوش‌سخن را نیز در آنجا گرد آوردم. و شبان‌گاه، هنگامی که نوازندگان با نوای موسیقی مسحورمان می‌کردند، به گفت‌وگو می‌نشستیم. سپس با پایین رفتن از پلکان مرمرینی که آخرین پله‌هایش در آب غوطه می‌خورد، به زورق‌های سرگردان سوار می‌شدیم تا عشق خود را با ضرب‌آهنگ آرام پاروها به خواب بریم. در بازگشت، خواب‌آلوده بودیم. هنگامی که قایق پهلو می‌گرفت، ناگهان از خواب می‌پریدیم و «ایدوان» خود را به بازویم می‌آویخت و خاموش، از پله‌ها بالا می‌رفت.

* دریاچه‌ای واقع در منطقه‌ی آلپ ایتالیا. م.

سال بعد، در بوستان بزرگی در «وانده»^{*} بودم که چندان دور از ساحل نبود. سه شاعر در سپاس از پذیرایی گرمی که از آنان در اقامت‌گاه خود کردم، شعر سرودند. آنان همچنین در وصف برکه‌های پر از ماهی و گیاه، خیابان‌هایی با درختان تبریزی، بلوط‌های تک‌افتاده، بوته‌های زبان‌گنجشک و آرایش زیبای باغ سخن گفتند. هنگامی که پاییز فرا رسید، گفتم که درختان را بیافکنند و از ویران کردن اقامت‌گاهم لذت بردم. با هیچ بیانی نمی‌توان منظر باغ را توصیف کرد. باغی که جمع پرشمار ما در آن گرد آمده بود و در کوچه‌های پر درختش - که جلوی رشد علف‌های هرز آن را نگرفته بود - پرسه می‌زد. از سرتاسر خیابان‌های باغ، ضربه‌های تبر هیزمشکنان به گوش می‌رسید. پیراهن زنها به شاخه‌هایی که در عرض راه قرار داشت، می‌گرفت. پاییز، بال گسترده بر درختان به خاک افتاده، جلوه‌ای تمام داشت. چنان شکوهی در آن چشم‌انداز بود که دیرزمانی نتوانستم به چیزی دیگر بیاندیشم. و آن‌جا بود که به پیری خود پی بردم.

از آن پس، در یک کلبه‌ی کوهستانی، واقع در بلندی‌های آلپ، سکونت گزیدم. سپس در قصری سپید در مالت، نزدیکی جنگل عطراگین چیتاوکیا، جایی که لیموهایش طعم ترش و شیرین پرتقال را دارد، اقامت کردم. بعد در کالسکه‌ای سرگردان در دالماسی[†]، ساکن شدم. و اکنون در این باغ، بر تپه‌ی فلورانس، تپه‌ای که رویه‌روی فیه‌زوله است، و امشب شما را در آن گرد آورده‌ام، منزل کرده‌ام.

این همه به من مگویند که سعادت‌م را مرهون حوادث هستم. البته حوادث با من سازگاری داشتند. اما من از آن‌ها سودی نجسته‌ام. گمان میرید که خوش‌بختی من به یاری ثروتی که داشتم فراهم شده است. دل من بی هیچ دل‌بستگی بر روی زمین، همچنان بی‌چیز مانده است و من با خاطری آسوده خواهم مرد. خوش‌بختی من زاده‌ی شور و شوق است. همه‌چیز را بی آن که تفاوتی در میانشان قائل باشم، دیوانه‌وار دوست داشته‌ام.

^{*} ناحیه‌ای در غرب فرانسه. م.

[†] شهری در شبه‌جزیره‌ی بالکان، که امروزه جزئی از خاک کرواسی است. م.

۲

پشت‌بام عظیمی که بر آن بودیم (با پلکانی مارپیچ بدان می‌رسیدیم) بر سراسر شهر مشرف بود و گویی بر فراز شاخ‌وبرگ‌هایی انبوه، سفینه‌ای بسیار بزرگ را بسته باشند. گاه چنین می‌نمود که به سوی شهر پیش می‌رود. در آن تابستان، گه‌گاه روی عرشه‌ی بلند این کشتی خیالی می‌رفتم تا پس از فرونشستن غوغای کوچه‌ها، از آرامش تفکرانگیز شب لذت ببرم. همه‌ها پیش از رسیدن به آن بالا، فرو می‌نشستند. گویی امواجی بودند که در آن‌جا در هم می‌شکستند. و این امواج، بازمی‌گشتند و با خیزاب‌هایی شکوه‌مند، بالا می‌آمدند و بر دیوارها گسترده می‌شدند. اما من بالاتر می‌رفتم، به جایی که امواج به هیچ روی نمی‌توانستند بدان برسند. بر آخرین بام، جز جنبش برگ‌ها و بانگ پریشان شب، صدایی به گوش نمی‌رسید.

بلوط‌های سبز و درختان عظیم غار، که برای ایجاد گذرگاه‌هایی منظم کاشته شده بودند، در کرانه‌ی آسمان پایان می‌گرفتند. همان‌جا که بام نیز به پایان می‌رسید. با این همه، طارمی‌هایی دایره‌شکل گاه جلوتر می‌آمدند و گویی ایوان‌هایی در آسمان نیل‌گون پدید می‌آوردند. به آن‌جا می‌رفتم و می‌نشستم و از اندیشه‌ی خود سرمست می‌شدم. در عالم خیال، بر آب‌ها می‌راندم. آسمان، بر فراز تپه‌های تیره‌فامی که در ن سوی شهر قد برافراشته بودند، درخششی زرین داشت. شاخه‌هایی ظریف، از بامی که بر آن بودم، به سوی غروب باشکوه خم شده بودند، یا بی آن که چندان برگ‌وباری داشته باشند، به سوی شب خیز برمی‌داشتند. چیزی دودآسا از شهر برمی‌خاست. غباری روشن که در فضا معلق بود و بفهمی‌نفهمی، بر فراز میدان‌هایی که روشنایی‌شان تلالویی نمایان‌تر داشت، به حرکت درمی‌آمد... و گاهی در جذبه‌ی این شب گرم و سوزان، فشفشه‌ای که معلوم نبود از کجا پرتاب شده است، گویی خود به خود برمی‌جهید، به شتاب می‌گذشت، مانند فریادی در فضا امتداد می‌یافت، به ارتعاش می‌آمد، می‌چرخید، در هم می‌شکست، و همراه با صدای انفجار اسرارآمیزش، می‌افتاد. من، به‌خصوص آن‌هایی را دوست داشتم که شراره‌های زرین پریده‌رنگشان چنان آهسته به زمین می‌افتند و چنان با بی‌قیدی پراکنده می‌شوند که پس از آن، بیننده تصور می‌کند که ستارگان آسمان نیز، که آن همه زیبا و شگفت‌انگیزند، زاده‌ی این نمایش باشکوه ناگهانی‌اند و با دیدن این که پس از فرو پاشیدن شراره‌ها، باز هم بر جا مانده‌اند، به شگفت می‌آید... سپس، آهسته آهسته، هر یک از ستارگان را در صورت فلکی پیوسته بدان، باز می‌شناسند. و این منظر به جذبه‌ی شب تداوم می‌بخشد.

ژوزف دوباره به سخن درآمد و گفت: «حوادث به نحوی مرا در اختیار گرفته‌اند که پسند خاطر من نبوده است.»

منالک پاسخ داد: «اهمیتی ندارد! من ترجیح می‌دهم به خود بگویم که آنچه نیست، همان است که نمی‌توانست بوده باشد.»

۲

و آن شب، در وصف میوه‌ها بود که شعر سرودند. هیلاس در برابر منالک،
السید و چند تن دیگر که انجمن کرده بودند، خواند:

ترانه‌ی انار

بی‌گمان سه دانه‌ی انار بس بود
تا پروزپین* را به یاد انارها بیاندازد.

هنوز هم دیرزمانی

در جست‌وجوی سعادت ناممکن جان خواهید بود

ای لذت‌های تن و ای لذت‌های حواس

بگذارید که دیگری، اگر خوش داشته باشد، محکومتان کند،

ای لذت‌های تلخ تن و ای لذت‌های تلخ حواس

بگذارید که او محکومتان کند. من یارای آن ندارم.

آیا دیدیه[†]، ای فیلسوف پرشور، شک نیست که می‌ستمایمت.

اگر اعتقادت به اندیشه‌ی خود، تو را بر آن دارد که بینداری

هیچ شادی‌ای بالاتر از شادی جان نیست.

اما هر جانی نمی‌تواند پذیرای چنین عشق‌هایی شود.

و نیز شک نیست که شما را دوست می‌دارم،

ای لرزه‌های مرگ‌بار جان من،

ای شادی‌های دل و شادی‌های روان

* پروزپین، در اساطیر روم، الهه‌ی پشتیبان کشت و زرع، و همان «پرسفون» یونانی‌هاست. هنگامی که دختری جوان بود، «هادس» او را ربود و با خود برد و ملکه‌ی دوزخ کرد. اما «دمتر»، مادر پرسفون که سخت دچار اندوه شده بود، آدمیان را به قحط و غلا محکوم کرد. هادس ناچار شد که به فرمان «زئوس»، همه‌ساله به هنگام رویش نخستین جوانه‌های بهاری، پرسفون یا پروزپین را به کره‌ی خاکی بازگرداند و در فصل بذرافشانی، دوباره او را به زیر زمین ببرد. م.

† دیدیه‌ی مقدس (متوفی به سال ۶۰۶ یا ۶۰۸م)، اسقف شهر وین فرانسه بود که با اخلاق و آداب تیری دوم، پادشاه بورگنی، و جده‌ی او برونهو، به مخالفت برخاست و به دست مزدوران برونهو، در محلی که از پس سن‌دیدیه سورشالارون نامیده شد، به قتل رسید. م.

اما شما باید ای لذت‌ها، آنچه می‌ستایم.

لذت‌های نفسانی، لطیف همچون سبزه‌ها

و دلریا همچون گل‌های پرچین‌ها

می‌پژمرید، یا با داس مرگ درو می‌شوید،

زودتر از علف‌های یونجه‌زارها،

و زودتر از علف‌های حزن‌آور «ریش‌بزی»، که به یک اشاره‌ی دست

برگ‌هایشان فرو می‌ریزد.

بینایی - حزن‌آورترین حواس ما...

هر آنچه از دست‌رس ما به دور است، مایه‌ی اندوه ماست.

ذهن، اندیشه را آسان‌تر به چنگ می‌آورد،

تا دست ما آنچه را دیده‌مان آرزو می‌کند.

آه! ناتانائیل، کاش آنچه می‌توانی بدان دست یازی

همان باشد که آرزویش را داری،

و تملکی کامل‌تر از این مجوی،

شیرین‌ترین لذت‌های حواس من

تشنگی‌های فرونشانده‌ام بوده است.

بی‌گمان دل‌پذیر است مه، به گاه برآمدن خورشید بر فراز دشت‌ها

و دل‌پذیر است خورشید؛

دل‌پذیر است خاک نم‌ناک در زیر پاها، برهنه‌مان

و ماسه‌های خیس دریا؛

دل‌پذیر بود آب چشمه‌ها برای آب‌تنی ما

و بوسیدن لب‌های ناشناسی که در تاریکی به لب‌هایم رسید...

اما از میوه‌ها - از میوه‌ها - ناتانائیل، چه بگویم؟

آه! این که تو آنها را نشناخته باشی،
 ناتانائیل، این است آنچه نومیدم می‌کند.
 گوشتشان لطیف و آبدار بود،
 و خوش‌گوار، همچون گوشتی که از آن خون بیرون می‌تراود،
 و سرخ، همچون خونی که از زخمی بچکد.
 این میوه‌ها، ناتانائیل، نیازمند هیچ تشنگی خاصی نبودند؛
 در سبدهای زرین عرضه می‌شدند؛
 در آغاز، طعمشان دل را آشوب می‌کرد، چون در بی‌مزگی مانند نداشت؛
 یادآور طعم هیچ‌یک از میوه‌های سرزمین‌های ما نبود؛
 مزه‌ی گلابی هندی بسیار رسیده را تداعی می‌کرد،
 و گویی گوشت این میوه‌ها تر و تازه نبود؛
 سپس طعمی گس در دهان باقی می‌گذاشتند
 که جز با خوردن میوه‌ای دیگر از میان نمی‌رفت؛
 لذت خوردنشان اگر هم دوامی داشت
 بیش از لحظه‌ای که شیره‌شان را می‌چشیدیم نبود؛
 و این لحظه از آن رو دوست‌داشتنی‌تر جلوه می‌کرد
 که بی‌مزگی پس از آن تهوع‌انگیزتر می‌شد
 سبب زود تهی شد
 و آخرین میوه را بر جای گذاشتیم
 به جای آن که تقسیمش کنیم.
 دریغا! ناتانائیل، بعدها چه کسی خواهد گفت
 که سوزش تلخ لبانمان تا به چه حد بود.
 هیچ آبی نتوانست بشویدشان.
 هوس این میوه‌ها تا عمق جان رنجمان داد.
 سه روز مداوم، در بازارها، به جست‌وجویشان بودیم؛
 اما فصل آنها به پایان رسیده بود.
 ناتانائیل، در سفرهایمان

میوه‌های نو کجاست تا هوس‌های دیگری در ما برانگیزد؟

•

میوه‌هایی هست که بر بام‌ها خواهیم خوردشان.

در برابر دریا و فرا روی آفتاب غروب.

میوه‌هایی هست که آن‌ها را با کمی لیکور، در یخ شکرآلود می‌خوابانند.

میوه‌هایی هست که آن‌ها را در باغ‌های شخصی محصور با دیوار، از درخت

می‌چینند،

و در فصل تابستان، در سایه می‌خورند.

میزهای کوچکی خواهیم چید؛

و همین که شاخه‌ها را تکان دهیم

میوه‌ها در پیرامونمان فرو خواهند افتاد.

میوه‌های فرو افتاده در لاوک‌ها گرد خواهند آمد

و همان عطرشان بس خواهد بود تا شیفته‌مان سازد.

میوه‌هایی هست که پوستشان لب‌ها را می‌آلاید و آن‌ها را جز هنگامی که

بسیار تشنه‌اند، نمی‌خورند.

آن‌ها را در طول جاده‌های شنی یافتیم؛

از میان شاخ‌وبرگ‌های خاردار می‌درخشیدند

که دستان را به گاه چیدن میوه‌ها خراشیدند؛

و عطشمان از خوردنشان چندان فرو ننشست.

میوه‌هایی هست که می‌توان با آن‌ها مربا پخت

کافی است که در آفتاب بگذارندشان تا بپزند.

میوه‌هایی هست که گوشتشان، حتی در زمستان، همچنان ترش است؛

و دندان‌ها از گاز زدن بدان‌ها کند می‌گردند،

میوه‌هایی هست که گوشتشان همیشه، حتی در تابستان، سرد به نظر می‌رسد.

دو زانو نشسته بر بوریا، آن‌ها را می‌خورند

در کنج می‌کده‌های کوچک.

میوه‌هایی هست که یاد کردنشان با عطشی برابر است

همین که دیگر یافت نشوند.

•

ناتائیل، از انار برایت بگویم؟

در آن بازار شرقی، آن‌ها را در سبدهای حصیری،

به پیشیزی چند می‌فروختند.

و انارها از سبد فرو می‌ریختند

برخی از آن‌ها را می‌دیدیم که در میان گرد و خاک می‌غلتیدند

و کودکان برهنه، از زمین جمعشان می‌کردند.

آب انار ترش‌مزه است، همچون آب تمشک‌های نارس.

و گلش، گویی از موم ساخته شده است،

و هم‌رنگ میوه‌ی آن است.

گنجینه‌ی محفوظ، جدار کندوها،

غنا‌ی طعم،

ساختار پنج‌ضلعی.

پوست می‌شکافد، دانه‌ها فرو می‌ریزند،

گویی قطره‌های خون است در جام‌های لاجوردین؛

و دانه‌های دیگر، قطره‌های زر، در دیس‌های مفرغین لعابی.

سیمیان، اکنون نغمه‌ای در وصف انجیر سر کن.

زیرا که عشق‌هایشان زهفته است.

سیمیان گفت: من در وصف انجیر نغمه می‌سرایم
 که عشق‌های زیبایش نهفته است.
 شکوفایی‌اش را در خود نهان دارد.
 اتاقی در بسته که زفاف‌ها در آن برگزار می‌شود؛
 هیچ شمیمی حدیث این زفاف‌ها را به بیرون نمی‌برد.
 و چون هیچ‌چیز آن از میان نمی‌رود،
 عطرش همه لذت و طعم می‌گردد.
 گل بی‌زیبایی، میوه‌ی سرشار از لذت،
 میوه‌ای که چیزی جز گل شکفته‌ی خویش نیست.

سیمیان گفت: من آواز انجیر را خواندم،
 اکنون در ستایش همه‌ی گل‌ها بخوان.

هیلاس باز به سخن درآمد: البته ما در ستایش همه‌ی میوه‌ها نغمه
 نسروده‌ایم.

موهبت شاعری: موهبت تأثیرپذیری از هیچ و پوچ.
 (ارزش گل در نظر من، تنها بدان است که نوید میوه می‌دهد.)
 تو از آلو سخن نگفته‌ای

و آلوچه‌ی ترش پرچین‌ها
 که از برف سرد شیرین می‌گردد.
 و ازگیل، که تا لهیده نباشد خوردنی نیست؛
 و شاه‌بلوط که هم‌رنگ برگ‌های خزانی است
 و آن را بر آتش برشته می‌کنند.

من آن موردهای کوهی را به یاد دارم که در روزی بسیار سرد، در میان برف‌ها
 چیدم.

لوتر گفت: من برف را دوست ندارم. ماده‌ای است یک‌سر عرفانی، که هنوز با
 زمین سازگار نشده است. از سپیدی نامعمولش که راه بر چشم‌انداز می‌بندد،

بیزارم. برف سرد است و زندگی را از خویش دریغ می‌ورزد. می‌دانم که در نهدن، زندگی را آماده می‌سازد و آن را پاس می‌دارد. اما زندگی تا برف را آب نکند، از آن زاده نمی‌شود. بدین‌سان، برفی را دوست دارم که خاکستری و چرکین باشد، و نیز نیمه‌مذاب و کمابیش برای آبیاری گیاهان، تبدیل به آب گردیده.

اولریش گفت: از برف بدین‌گونه سخن مگوی. چون برف می‌تواند زیبا باشد. تنها هنگامی غم‌انگیز و دل‌گیر است که از حدت عشق بگذارد. و تو که عشق را از هر چیزی به‌تر می‌دانی، برف را هم نیمه‌مذاب می‌پسندی. برف آن‌جا که پیروز شود، زیباست.

هیلاس گفت: ما تا آن‌جا پیش نخواهیم رفت. و در جایی که من می‌گویم: چه خوب؛ تو نباید بگویی: چه بد.

•

و آن شب، هر یک از ما ترانه‌ای خواندیم. مولیبه خواند:

ترانه‌ی پرآوازه‌ترین عاشقان

ای زلیخا! به خاطر تو باز ایستادم

از نوشیدن شرابی که ساقی برایم می‌ریخت.

ای بوعلی‌الله! به خاطر تو بود که در غرناطه،

گل‌های خرزهره‌ی جنت‌العرفی را آبیاری کردم.

ای بلقیس*! من سلیمان بودم، آن‌گاه که از ایالات جنوب

به طرح معما نزد آمدی.

ای تمارا! من برادرت آمنون[†] بودم، که چون نتوانست بر تو دست یابد، به حال مرگ افتاد.

ای بث‌شبع[‡]! هنگامی که کیوتری زرین را تا بلندترین بام قصر خود دنبال می‌کردم، دیدمت که برای آب‌تنی، برهنه پایین می‌آمدی. من داود بودم که شوهرت را به خاطر خویش، به کشتن دادم.

* ملکه‌ی سیا، که از مسافتی دور آمد تا حکمت سلیمان را بشنود. م.

† آمنون، بزرگ‌ترین پسر داود پیامبر بود که بنا بر روایت کتاب مقدس، به عنف بر خواهر ناتنی خود، تمارا، دست یافت. ابشالوم، برادر تمارا، با کشتن آمنون، از او انتقام گرفت. م.

‡ همسر داود و مادر سلیمان پیامبر؛ بث‌شبع، پیش از آن که به همسری داود درآید، زن یکی از لشکریان او بود. داود با دیدن او به هنگام آب‌تنی، دل بدو باخت و با حيله‌گری، شوهر بث‌شبع را در لشکرگاه، به کشتن داد و خود با او ازدواج کرد. م.

من برایت آواز خوانده‌ام، ای شولمیت! چنان آوازهایی که همگان آن‌ها را کمابیش مذهبی می‌پندارند.

ای فورنارین*! من همانم که در بازوان تو از عشق فریاد می‌زد.

ای زبیده! من همان برده‌ام که بامدادان، سیدی تهی بر روی سر داشتم، و شما امر کردید تا هم‌چنان که از پی‌تان می‌آمدم، آن را درنگ، لیمو، خیار، ادویه‌ی گوناگون، و شیرینی‌های جوراجور پر کنم؛ سپس چون از من خوشتان آمد و چون از خستگی شکوه کردم، خواستید که شب مرا در نزد دو خواهرتان، و سه پسر «قلندر[†]» پادشاه نگاه دارید. و هر یک از ما، به نوبت، به دیگران که سرگذشت خود را حکایت می‌کردند، گوش دادیم. و چون نوبت به من رسید، گفتم: پیش از آشنایی با شما، ای زبیده، زندگی‌ام داستانی نداشت. اکنون چه‌گونه می‌توانم داستانی داشته باشم؟ مگر شما همه‌ی زندگی من نیستید؟ و بابر، هم‌چنان که این سخنان را می‌گفت، تا خرخره میوه می‌خورد. (به خاطر دارم که در کودکی، آرزوی خوردن مرباهایی را داشتم که در داستان‌های «هزار و یک شب» این همه از آن یاد می‌شود. بعدها از این مرباها، که گلاب در آن‌ها به کار می‌رود، خورده‌ام و دوستی برابم از مرباهایی سخن گفته است که با لچی[‡] تهیه می‌شود.)

ای آریان[§]! من همان تزه‌ی مسافر

که تو را به باکوس وا می‌گذارم

تا بتوانم به راه خود ادامه دهم.

ای اوریدیس**، زیبای من! من اوره‌ی تو ام

که ملول از این که به دنبالم آیند،

* لافورنارینا، دختر یک نانوای رمی بود که مدل رافائل شد و هنرمند نام‌دار، بدو دل باخت. احتمال می‌رود که تابلوی «زن در پرده»، که در قصر پیتی در فلورانس نگه‌داری می‌شود، تصویر او باشد. م.

† در متن نیز کلمه‌ی «قلندر» آمده است. م.

‡ لچی یا لیچی، درختی است که در جنوب آسیا به عمل می‌آید و میوه‌ی آن خوردنی است.

§ از شخصیت‌های اساطیر یونان؛ آریان دل‌باخته‌ی تزه شد که برای کشتن هیولای مینوتور به کرت آمده بود و کلافی نخ بدو داد تا پس از کشتن هیولا، بتواند از هزارتو (لابیرنت) بیرون رود. تزه، آریان را ربود و با خود برد. سپس در جزیره‌ی ناکسوس رهاپش کرد. باکوس، خدای شراب که فریفته‌ی زیبایی آریان شد، او را به همسری خود درآورد. م.

** همسر اورفه؛ اوریدیس بر اثر نیش ماری مرد. اورفه در پی او به دوزخ رفت و توانست اجازته‌ی بازگرداندن او را به روی زمین بگیرد و مشروط بر این که به پشت سر نگاه نکند. اما اورفه در آخرین لحظه، پیش از بیرون آمدن از دوزخ، نتوانست از برگرداندن سر، و نگاه کردن به اوریدیس خودداری کند. با این کار، اوریدیس در دوزخ ناپدید شد و اورفه همه‌ی عمر در اندوه از دست دادن او به سر برد. م.

با نگاهی تو را در دوزخ رها می‌کنم.

ترانه‌ی اموال غیرمنقول

هنگامی که رودخانه طغیان کرد
گروهی به کوه پناه بردند؛
گروهی دیگر به خود گفتند: گل‌ولای دشت‌های ما را حاصل‌خیز کرد.
برخی دیگر به خود گفتند: همه‌جا ویران می‌شود؛
و برخی دیگر، به خود هیچ نگفتند.

هنگامی که آب رود یک‌سر بالا آمد،
در برخی از جاها هنوز درختانی دیده می‌شد،
و در پاره‌ای دیگر بام خانه‌ها،
برج ناقوس‌ها، دیوارها، و دورتر، تپه‌هایی دیده می‌شد؛
و در جاهای دیگر هیچ‌چیز دیده نمی‌شد.

شماری از روستاییان رمه‌ی خود را بر روی تپه‌ها بردند؛
شماری دیگر کودکان خردسالشان را همراه خود با قایق بردند؛
برخی از روستاییان جواهرات، غذا، نوشته‌ها و همه‌ی اشیاء نقره‌ای را که
می‌توانست با جریان آب برود، با خود بردند.
و برخی دیگر هیچ‌چیز با خود نبردند.

اینان که با قایق‌ها سرگردان گریخته بودند،
در دیاری چشم از خواب گشودند که هیچ‌ش نمی‌شناختند.
گروهی از آنان در آمریکا بیدار شدند؛
برخی در چین، و شماری در سواحل پرو.
و برخی دیگر هرگز چشم از خواب نگشودند.

سپس گوتزمن

ترانه‌ی بیماری‌ها

را خواند که من تنها پایان آن را بازگو می‌کنم:

... در دمیاط*، دچار تب شدم.

در سنگاپور، بدنم به تیخال‌هال سفید و بنفش آراسته شد.

در ارض‌النار†، همه‌ی دندان‌هایم ریخت.

در کنگو، تمساحی یک پایم را خورد.

در هندوستان، بیماری ضعف بر من عارض شد،

و پوستم را به گونه‌ای شگفت‌آور سبز و گویی شفاف ساخت؛

چشم‌هایم با حالتی احساساتی درشت‌تر می‌نمود.

در شهری نورانی می‌زیستم؛ همه‌شب هرگونه بزهی در آن شهر رخ می‌داد و با وجود این، نه چندان دور از بندر، کشتی‌های پارویی هم‌چنان در آب شناور بودند و کسی نمی‌توانست آن‌ها را پر کند. یک روز صبح، از آن‌جا که فرماندار شهر زور بازوی چهل پاروزن را به خدمت هوس من آورده بود، با یکی از این کشتی‌ها به راه افتادم. چهار روز و سه شب در سفر دریا بودیم. این پاروزنان نیروی شگفت‌انگیز خود را به خاطر من فرسودند. این خستگی یکنواخت از شدت سرزندگی و جنب‌وجوش آنان می‌کاست. از زیر و زبر کردن مداوم موج‌ها به ستوه می‌آمدند. زیباتر می‌شدند و خیال‌باف. و خاطرات گذشته‌شان در دریای بی‌کران محو می‌شد. و شب‌هنگام، وارد شهری شدیم که آبراهه‌های بسیاری از هر سوی آن می‌گذشتند. شهری به رنگ طلا یا خاکستر، که آن را بسته به این که خرمایی رنگ باشد یا زرین، آمستردام یا ونیز می‌نامیدند.

* شهری است بر ساحل نیل در مصر. م.

† مجمع‌الجزایری در منتهی‌الیه آمریکای جنوبی، که بدان مجمع‌الجزایر ماژلان نیز می‌گویند و تنگه‌ی ماژلان آن را از آمریکای جنوبی جدا می‌سازد. م.

شبان‌گاه، در باغ‌هایی که در باغ تپه‌ی فیه‌زوله، در نیمه‌راه فلورانس و فیه‌زوله قرار دارند، در همان باغ‌هایی که در زمان بوکاچیو*، هنگامی که روشنایی زیاده درخشان روز پایان می‌گفت، «پامفیل» و «فیامتا» در آن‌جا آواز می‌خواندند. در شبی که هیچ تاریک نبود، «سیمیان»، «تی‌تیر»، «منالک»، «نانائیل»، «هلن»، «السید» و چند تن دیگر گرد آمده بودند.

پس از محاضری از شیرینی‌ها که بر اثر گرمای شدید نتوانسته بودیم در پشت‌بام صرف کنیم، به خیابان‌های پردرخت باغ سرازیر شده بودیم و اکنون، پس از شنیدن موسیقی، در زیر درختان غار و بلوط پرسه می‌زدیم، در انتظار ساعتی که روی سبزه‌ها، نزدیک چشمه‌ساری که در پناه دسته‌ای از درختان بلوط سبز بود دراز بکشیم و زمانی دراز، از رنج روز گرم بیاساییم.

از پیش گروهی به پیش گروهی دیگر می‌رفتم و با آن که همه از عشق سخن می‌گفتند، تنها مطلبی جسته‌گریخته می‌شنیدم که دنباله‌ای نداشت.

الیفاس می‌گفت: هر لذتی خوب است و به آزمودنش می‌ارزد.

تیبول می‌گفت: اما نه این که هر کسی هر لذتی را بیازماید. باید انتخاب کرد.

کمی دورتر از آن‌جا، ترانس برای فدر و بشیر حکایت می‌کرد:

دخترکی را از طایفه‌ی «قایل» دوست می‌داشتم. سیه‌چرده بود و بدنی بی‌نقص و تازه‌رس داشت. کام‌خواهی‌اش که بسیار کودکانه و بی‌رنگ و از همان زمان بسیار از شور افتاده بود، وقاری گیج‌کننده داشت. او ملال روزها من و لذت شب‌هایم بود.

و سیمیان به هیلاس می‌گفت:

- این میوه‌ی کوچک، اغلب میازمند آن است که خورده شود.

هیلاس می‌خواند:

* نویسنده‌ی ایتالیایی، متوفی به سال ۱۳۷۵ میلادی. بوکاچیو به سبب هنر و ظرافتی که در نوشتن مجموعه‌ای از داستان‌های کوتاه، با عنوان «دکامرون» از خود نشان داد، بنیان‌گذار نثر ادبی ایتالیا نام گرفت. م.

- شهوات خردی هست که برای ما آفریده شده است. مانند این میوه‌های کوچک ترش کنار جاده‌ها، که به آن‌ها دستبرد می‌زنیم و دلمان می‌خواهد که شیرین‌تر از آن که هستند، باشند.

بر روی سبزه‌ها، کنار چشمه‌سار نشستیم:

... در نزدیکی من، نغمه‌ی مرغ شب، یک لحظه بیش از گفتار ایشان به خود سرگرم کرد. آن‌گاه که دوباره گوش فرا دادم، هیلاس سخن می‌گفت:

... هر یک از حواس من، هوس‌های خاص خود را داشته است. هنگامی که خواستم به درون خویش برگردم، خادمان و خادمه‌هایم را بر سر میزم نشسته دیدم. دیگر کم‌ترین جایی برای نشستن من نبود. «عطش» بر صدر نشسته بود. عطش‌های ددیگر برای تصاحب این جای‌گاه عالی با او به رقابت برخاسته بودند. همه‌ی حضرات بر سر میز، با یکدیگر در ستیز بودند. اما در ضدیت با من، همداستانی می‌کردند. چون خواستم به میز نزدیک شوم، همگی، در از همان زمان دست‌خوش مستی، به مخالفت با من برخاستند. مرا از خانه‌ام راندند. به بیرونم کشاندند. و من دوباره از خانه بیرون آمدم تا برایشان خوشه‌هایی از انگور بچینم.

ای هوس‌ها! هوس‌های زیبا! برایتان خوشه‌های رسیده خواهم آورد. دوباره رطل‌های گرانتان را پر خواهم کرد. اما بگذارید به کاشانه‌ی خود برگردم تا باز بتوانم، آن‌گاه که به خواب مستی فرو می‌روید، تاجی از ارغوان و پیچک بر سر نهم و نگرانی و اندوهی را که در پس پیشانی‌ام هست، با تاجی از پیچک‌ها بپوشانم.

مستی بر من نیز چیره می‌شد و دیگر نمی‌توانستم به خوبی گوش فرا دهم. در لحظاتی که مرغ شب از نوا می‌افتاد، شب خاموش می‌نمود و گویی تنها من بودم که نظاره‌اش می‌کردم. گاه پنداری از هر سوی صداهایی برمی‌خاست و با صداها جمع پرشمار ما درمی‌آمیخت. این صداها می‌گفتند:

- ما نیز، ما نیز با دلتنگی‌های اسفبار جان خود آشنا بوده‌ایم.

هوس‌ها نمی‌گذارند که آسوده‌خاطر به کار بپردازیم.

... در آن تابستان، همه‌ی هوس‌های من تشنه بودند.

گویی از صحراها عبور کرده بودند.
و من از نوشاندن آبی بدان‌ها خودداری می‌کردم،
زیرا می‌دانستم که چه مایه از نوشیدن بیمار شده‌اند.

(خوشه‌هایی بود که فراموش در آن‌ها به خواب رفته بود، و خوشه‌هایی که
زنبورهای عسل می‌خوردندشان، و نیز خوشه‌هایی که گویی آفتاب بر آن‌ها درنگ
می‌کرد.)

شب، همه‌شب، هوسی بر بالینم نشسته است.
هر سپیده‌دم در آنجا باز می‌یابم.
تمام شب بر بالینم مانده است.
راه پیموده‌ام و خواسته‌ام که هوسم را بفرسایم!
اما تنها توانسته‌ام تن خویش را خسته سازم.

اینک ای کلئودایز

ترانه‌ی هوس‌هایم

را بخوان:

نمی‌دانم آن شب چه خوابی دیده بودم.
چون بیدار شدم، هوس‌هایم همه تشنه بودند.
گویی در خواب از صحراها عبور کرده بودند.

در میان هوس و ملال
پریشانی خاطرمان در نوسان است.

ای هوس‌ها! آیا هرگز خسته نخواهید شد؟
آه! آه! آه! از این اندک کام‌خواهی گذرای من! - که به زودی از آن گذشته
خواهد بود! -

افسوس! افسوس! می‌دانم که چه‌گونه به رنج خویش مداومت بخشم، اما نمی‌دانم لذت خود را چه‌گونه دست‌آموز سازم.

در میان هوس و ملال، پریشانی خاطرمان در نوسان است.
و سراسر جامعه‌ی بشری به چشم من، همچون بیماری نمود که در بستر خود از این‌سو به آن‌سو می‌غلطد تا به خواب رود. در جست‌وجوی آسایش است. اما حتی به خواب هم دست نمی‌یابد.

هوس‌ها ما تاکنون عوالم بسیاری را درنوردیده‌اند؛
و هرگز سیراب نشده‌اند.
و تمامی طبیعت در تشویش به سر می‌برد،
میان عطش آسایش و عطش کام‌خواهی.
از درماندگی فریاد کشیده‌ایم
در خانه‌های تهی.

بر فراز برج‌هایی رفته‌ایم
که از آن‌جا جز شب چیزی دیده نمی‌شد.

ماده‌سگ بوده‌ایم و از درد زوزه کشیده‌ایم
در طول ساحل‌های خشکیده؛

ماده‌شیر بوده‌ایم و در اورس* غریده‌ایم؛ ماده‌شتر بوده‌ایم و علف‌های دریایی
خاکستری رنگ دریاچه‌های نمک را چریده‌ایم، شیرهی ساقه‌های میان‌تهی را
مکیده‌ایم. چرا که در صحرا آب فراوان نیست.

پرستو بوده‌ایم و درنوردیده‌ایم،
پهنه‌ی دریا‌هایی بی‌مآنده را،
ملخ بوده‌ایم و برای قوت خویش، ناگزیر همه‌چیز را ویران کرده‌ایم.

* ارتفاعاتی کوهستانی در الجزایر. م.

جلیک بوده‌ایم و توفان ما را به این‌سو و آن‌سو افکنده است؛
دانه‌های برف بوده‌ایم و به دست باد چرخیده‌ایم.

آه! برای رسیدن به آرامشی بی‌کران، آرزوی مرگی ثمربخش دارم؛ و این که سرانجام هوس از توان افتاده‌ام دیگر نتواند تناسخ‌های تازه‌ای تدارک بیند. ای هوس! تو را به جاده‌ها کشانده‌ام؛ سرمست کرده‌ام؛ اما عطشت را فرو نشانده‌ام. در شب‌های مهتابی شست‌وشویت داده‌ام؛ تو را با خود همه‌جا برده‌ام. از موج‌ها برایت گهواره ساخته‌ام؛ خواسته‌ام بر دریا بخوابانمت... ای هوس! ای هوس! با تو چه باید بکنم؟ آخر چه می‌خواهی؟ آیا سرانجام خسته نخواهی شد؟

ماه در میان شاخه‌های بلوط نمایان شد. جلوه‌ای یکنواخت داشت. اما همچون همیشه زیبا بود. اکنون جمع ما، گروه گروه، گرم صحبت بودند و من جز جمله‌هایی پراکنده، چیزی نمی‌شنیدم. به نظرم رسید که هر یک برای دیگران از عشق سخن می‌گویند و از این که هیچ‌یک از آنان به گفته‌هایش گوش نمی‌دهد، پروایی ندارد.

سپس رشته‌ی صحبت گسسته شد و چون ماه، در پشت شاخه‌های انبوه‌تر بلوط رو پنهان می‌کرد و در میان برگ‌ها، کنار یکدیگر دراز کشیدند و به گفت‌وگوی مردان و زنان دیر از راه رسیده گوش دادند، بی آن که چندان چیزی از آن دریابند. اما طولی نکشید که صدای آنان نیز که محوتر و محوتر می‌شد، جز آمیخته با نجوای جویباری که بر خزه‌ها می‌گذشت، به گوشمان نمی‌رسید.

آنگاه سیمیان، همچنان که از جا برمی‌خاست، تاجی از پیچک بر سر من نهاد و من رایحه‌ی برگ‌های پاره‌پاره را استشمام کردم. هلن گره از گیسوان گشود و آن‌ها را روی جامه‌اش افشاند و راشل به چیدن خزه‌های نمناک رفت تا چشم‌های خود را با آن خیس کند و آماده‌ی خوابشان سازد

حتی روشنایی ماه نیز ناپدید شد. من همچنان بر زمین دراز کشیده بودم، سنگین‌بار از جذبه، و تا مرز اندوه، سرمست. سخنی از عشق بر زبان نیاوردم. چشم‌انتظار صبح بودم تا رو به راه نهم و جاده‌ها را بی‌هدف زیر پا بگذارم. از مدتی پیش سر خسته‌ام در خواب بود. ساعتی چند خوابیدم. سپس با طلوع سپیده‌دم، به راه افتادم.

کتاب پنجم

«بخش ۱»

«بخش ۲: سفر با دلیجان»

«بخش ۳: مزرعه»



۱

سرزمین بارانی نرماندی*؛

دشت رام شده...

می‌گفتی: در بهار، در زیر شاخساری که می‌شناسم، در آن مکان سرپوشیده و پر از خزه، در فلان ساعت روز که لطافت هوا چنین و چنان خواهد بود، از آن یکدیگر خواهیم شد و پرنده‌ای که سال پیش در آنجا نغمه می‌خواند، باز هم خواهد خواند. اما آن سال، بهار دیر از راه رسید و هوای بسیار خنک، شادی دیگری عرضه می‌داشت.

تابستان، ملایم و رخوت‌آور بود. اما تو به امید دیدار زنی بود که نیامد. و می‌گفتی: پاییز دست‌کم این نامرادی‌ها را جبران خواهد کرد و گرد ملال از دلم خواهد زدود. به گمانم آن زن نخواهد آمد. اما دست‌کم، بیشه‌های سترگ سرخ‌فام خواهند شد. در روزهایی که هوا هنوز ملایم باشد، برای نشستن به کنار برکه خواهیم رفت. همان جا که پارسال، آنهمه برگ خزان‌زده فرو ریخت. چشم به راه فرا رسیدن غروب خواهیم ماند... شب‌های دیگر به کرانه‌هایی خواهیم رفت که آخرین پرتوهای خورشید بر آن می‌آرمند. اما پاییز آن سال بارانی بود. بیشه‌های تباه‌شده، رنگی اندک به خود گرفتند و تو نمی‌توانستی به کنار برکه‌های لبریز از آب بیایی و بنشینی.

•

در آن سال، من بی‌وقفه سرگرم کار مزرعه بودم. در درو و شخم‌زنی شرکت داشتم. توانستم شاهد فرا رسیدن پاییز باشم. فصلی بی‌اندازه ملایم، اما بارانی بود. در اواخر سپتامبر، تندبادی مهیب، که دوازده ساعت تمام از وزیدن نایستاد، درختان را از یک سو خشکاند. کوتاه‌زمانی بعد، برگ‌هایی که از گزند باد در امان مانده بودند، رنگی زر فام به خود گرفتند. من آنچنان به دور از مردمان می‌زیستم که نقل این حادثه، به اندازه‌ی هر حادثه‌ی دیگر در نظرم با اهمیت جلوه کرد.

•

روزهایی هست و باز هم روزهایی. صبح‌هایی هست و شب‌هایی.

* ناحیه‌ای در شمال‌غرب فرانسه. م.

صبح‌هایی هست که پیش از سپیده‌دم، سست و خموده از خواب برمی‌خیزیم. - ای بامداد خاکستری پاییز! جان آدمی در تو نیاسوده بیدار می‌شود و چنان از شب‌زنده‌داری تب‌آلود خویش کوفته است که آرزو دارد دوباره به خواب رود و طعم مرگ را مزمره کند. - فردا این دشت یخ زده را ترک خواهم گفت. سبزه‌ها پوشیده از یخچه است. من همچون سگ‌هایی که در مخفی‌گاه‌های زمین برای روزهای گرسنگی خود نان و استخوان نگاه می‌دارند، می‌دانم برخی لذت‌های پنهان را در کجا بیابم. می‌دانم که در پیچ گود نهر، کمی هوای ملایم هست و بر فراز حصار چوبی بیشه، زیزفونی زر فام که هنوز برگ‌هایش نریخته است. لبخندی و نوازشی نثار پسرک کارگاه آهن‌گری، در راه مدرسه‌اش. دورتر، رایحه‌ی برگ‌های فراوانی که فرو ریخته است، زنی که می‌توانم به رویش لبخند بزنم، با بوسه‌ای نزدیک کلبه، بر روی کودک خردسالش. صدای پتک کوره‌ی آهن‌گری که در پاییز، از دوردست به گوش می‌رسد... آیا همه‌ی خوشی‌هایم همین است؟ آه! به‌تر است بخوابیم! این‌ها بسیار ناچیز است و من از امید داشتن، دلزده شده‌ام...



عزیمت‌های نفرت‌انگیز در هوای گرگ‌ومیش پیش از سپیده. لرزش جان و تن. سرگیجه. در پی آنیم که ببینیم باز هم چه چیزهای دیگری را می‌توانیم با خود ببریم. - منالک، در عزیمت‌ها چه چیز را این همه دوست می‌داری؟ پاسخ داد: نخستین احساس مرگ را.

نه، بی‌شک دیدن چیزهای دیگر در نظرم آن‌قدرها مهم نیست که جدا شدن از آنچه ضروری نیست، برایم اهمیت دارد. آه! ناتانائیل، هنوز از چه بسیار چیزها که می‌توانستیم چشم بپوشیم! جان‌های ما هرگز چنان که باید تهی نمی‌شوند، تا سرانجام بتوانند چنان که باید از عشق، از عشق، از انتظار و امید که یگانه دارایی حقیقی ماست، سرشار گردند.

آه! چه بسا جاهایی که می‌توانستیم در آن‌ها زندگی کنیم! جاهایی که گویی از خوش‌بختی لب‌ریز است. مزارع پرکار و کوشش؛ کارهای قیمت‌ناپذیر کشت‌زارها؛ خستگی، آرامش بی‌کران خواب...

برویم! و هر جا که شد، درنگ کنیم!...

۲

سفر با دلیجان

جامه‌های شهری‌ام را ترک گفته‌ام. چون مجبورم می‌کرد که زیاده باوقار باشم.

•

او آن‌جا بود، در کنار من! از ضربان قلبش احساس می‌کردم که موجودی زنده است و گرمای تن کوچکش مرا می‌سوزاند. سر بر شانه‌ام نهاده، به خواب رفته بود. صدای تنفسش را می‌شنیدم. گرمی نفسش آزارم می‌داد. اما از بیم آن که بیدارش کنم، از جا نمی‌جنبیدم. سر ظرفیش با تکان‌های سخت دلیجان، که در آن به نحوی ناخوش‌آیند انباشته شده بودیم، این‌سو و آن‌سو می‌شد. همسفرهای دیگر هنوز در خواب بودند و بازمانده‌ی شب را به روز می‌آوردند.

آری، بی‌شک من عشق را شناخته‌ام؛ عشق را و بسی چیزهای دیگر را. اما آیا نمی‌توانم از مهری که در آن روز احساس می‌کردم، سخنی بگویم؟

آری، بی‌شک من عشق را شناخته‌ام.

سرگردانی پیشه کرده‌ام تا بتوانم به هر آنچه سرگردان است، نزدیک شوم. پای‌بند مهر همه‌ی آنانی شده‌ام که نمی‌دانند خود را در کجا گرم کنند، و از دل و جان همه‌ی آوارگان را دوست داشته‌ام.

•

به یاد دارم که چهار سال پیش، در این شهر کوچک که اکنون دوباره از آن می‌گذرم، روزی را به پایان می‌بردم. همچون اکنون، در فصل پاییز بودیم. آن روز نیز یک‌شنبه نبود و ساعات گرم سپری شده بود.

به یاد دارم که مانند امروز، در کوچه‌ها گردش می‌کردم، تا این که در حاشیه‌ی شهر، به باغی رسیدم که در بلندی قرار داشت و مشرف بر آن سرزمین زیبا بود.

اکنون همان راه را می‌روم و همه‌چیز را بازمی‌شناسم.

باز قدم‌هایم را بر جای قدم‌های گذشته می‌نهم و احساساتم...

در این‌جا نیمکتی سنگی بود که بر آن نشستم. - اکنون نیز این‌جاست - بر روی آن کتاب می‌خواندم. چه کتابی؟ آه! ویرژیل* و صدای چوب‌های زنان رخت‌شو را می‌شنیدم - و باز هم می‌شنوم. هوا آرام بود؛ مانند امروز.

کودکان از مدرسه بیرون می‌آیند. به یادم هست. عابران می‌گذرند، هم‌چنان که آن روز می‌گذشتند. آفتاب رو به غروب داشت. اینک نیز شام‌گاه است و نغمه‌های روز رو به خاموشی دارند...

تمام شد.

آنزل گفت: اما این برای ساختن قطعه‌ی شعر کافی نیست.

در پاسخ گفتم: پس به‌تر است از آن چشم بپوشیم.



ما طلوع زودرس آفتاب پیش از سپیده‌دم را دیده‌ایم.

سورچی اسب‌ها را در حیاط، به دلجان می‌بندد.

با چند سطل آب، سنگفرش‌ها را می‌شویند. صدای تلمبه.

سرگیجه‌ی کسی که از هجوم اندیشه‌ها به خواب نرفته است. جاهایی که باید ترکشان کرد؛ اتاق کوچک. در این‌جا لحظه‌ای سر به بالین نهاده‌ام، احساس کرده‌ام، اندیشیده‌ام، شب‌زنده‌داری کرده‌ام - باید مرد! هر جا که پیش آید، خوش آید. (همین که آدمی دیگر زنده نباشد، چه اهمیتی دارد که کجا باشد و کجا نباشد.) هنگامی که زنده بودم، در این‌جا بودم.

اتاق‌های ترک شده! شگفتی رفتن که هرگز نخواست‌ام با اندوه همراه باشد. همیشه از تملک کنونی «این»، هیجانی به من دست می‌دهد.

پس باز هم لحظه‌ای از این پنجره به بیرون خم شویم... هم‌اکنون لحظه‌ای گذشت. من آن لحظه‌ای را می‌خواهم که درست پیش از آن می‌آید... تا باز هم در این شبی که رو به پایان دارد، به سوی امکان بی‌منت‌های خوش‌بختی خم شوم.

ای لحظه‌ی دلفریب! موجی از سپیده به آسمان بی‌کرانه بیافشان...

دلجان آماده است. به راه بیافتیم! بگذار هر آنچه دمی پیش در اندیشه‌اش

بودم، هم‌چون خود من، در سرگیجه‌ی گریز محو شود...

* شاعر بزرگ رومی که در حدود سال‌های ۷۰ - ۱۹ پیش از میلاد می‌زیست و حماسه‌ی انه‌ئید او، از شهرتی جهانی برخوردار است. م.

عبور از جنگل، منطقه‌ای با چندگونه آب و هوای عطرآگین. ملایم‌ترینشان بوی خاک می‌دهد و سردترینشان بوی برگ پوسیده. چشم‌هایم را بسته بودم. دوباره می‌گشایم. آری؛ اینک برگ‌ها. و این خاک‌برگ‌های زیر و رو شده...

استراسبورگ

ای «کلیسای دیوانه*»! با آن برج سر به فلک کشیده! از فراز برج تو، که هم‌چون زورقی در نوسان بود، لک‌لک‌ها را بر روی بام‌ها می‌دیدیم.
جزمی و نجوش،
با پاهای بلندشان،
آهسته، زیرا بس دشوار است به کار بردن آن‌ها.

مسافرخانه‌ها

شب‌ها می‌رفتم و در ته کاه‌دانی می‌خوابیدم؛
سورچی می‌آمد و مرا در میان علوفه می‌یافت.

مسافرخانه‌ها

... با سومین جام، خونی گرم‌تر در سرم به جریان درآمد؛
با چهارمین جام، اندک‌اندک آن مستی‌ای را احساس کردم که
همه‌چیز را نزدیک می‌آورد و در دست‌رس من می‌نهاد؛
با پنجمین، تالاری که در آن بودم، جهان پیرامون، گویی سرانجام
ابعادی والاتر به خود گرفته بود، و روح والای من در آن، آزادانه‌تر
به سوی کمال می‌رفت.
با ششمین جام، چون اندکی خسته بودم، به خواب رفتم.

(همه‌ی لذات حواس ما، هم‌چون دروغ، ناقص بوده‌اند)

* ژید این عبارت را که در وصف کلیسای جامع استراسبورگ آورده، از پل‌ورلن، شاعر فرانسوی به وام گرفته است. م.

مسافرخانه‌ها

من با شراب مردافکن مسافرخانه‌ها، که طعم بنفشته دارد و خواب سنگین نیمروز را برمی‌انگیزد، آشنا بوده‌ام. با مستی شبان‌گاه، آن دم که گویی سراسر زمین تنها در زیر بار اندیشه‌ی نیرومندتان به لرزه درآمده است، آشنا بوده‌ام.

ناتانائیل، با تو از مستی سخن خواهم گفت.

ناتانائیل، اغلب کمترین ارضاء شدنی برای در حکم مستی بود. از بس که پیشاپیش از هوس‌ها، مست بودم. و آنچه در جاده‌ها جست‌وجو می‌کردم، بیش از آن که مسافرخانه‌ای باشد، گرسنگی‌ام بود.

مستی‌ها - مستی از روزه، آن‌گاه که از سپیده‌وی صبح راه پیموده‌ایم و گرسنگی دیگر اشتها، نه که سرگیجه‌ای است. مستی از عطش، آن‌گاه که تا غروب راه پیموده‌ایم.

در آن هنگام، هر خوراک سبکی در نظرم، همچون سورچرانی افراط‌آمیز می‌نمود. و من، شوریده‌حال، احساس تند هستی را تجربه می‌کردم. آن‌گاه مساعدت لذت‌بخش حواستم در تماس با هر چیزی، گویی آن را برایم به خوشی ملموسی بدل می‌کرد.

من آن مستی را شناختم که شکل اندیشه‌ها را اندکی دیگرگون می‌کند. روزی را به خاطر دارم که اندیشه‌هایم همچون لوله‌های دوربین، کوچک و باریک می‌شدند. آن که یکی مانده به آخر بود، همیشه ظریف‌تر از همه جلوه می‌کرد. سپس از همان اندیشه، باز هم اندیشه‌ای هرچه ظریف‌تر به در می‌آمد. روزی را به یاد می‌آورم که اندیشه‌هایم چنان گرد بودند که به راستی چاره‌ای نبود جز آن که رهایشان کنم تا بر زمین بغلتند. روزی را به یاد می‌آورم که چنان انعطاف‌پذیر بودند که هریک پی‌درپی، شکل دیگران را به خود می‌گرفت. دفعات بعد، دو اندیشه بودند که گویی می‌خواستند به موازات هم، تا اعماق ابدیت نشو و نما کنند.

آن مستی را شناختم که آدمی را وا می‌دارد تا خود را بهتر، بزرگ‌تر، محترم‌تر، پرهیزگارتر، توان‌گرت‌ر،... از آنچه هست بیندارد.

پاییزها

در دشت‌ها، شخم‌زنی‌های فراوانی در کار بود. شام‌گاهان از شیارها بخار برمی‌خاست. و اسب‌های خسته، رفتاری کندتر در پیش می‌گرفتند. هر شام‌گاهی سرمستم می‌کرد، گویی برای نخستین بار رایحه‌ی خاک را از آن

استشمام می‌کردم. آن‌گاه دوست داشتم که بر پشت‌های در حاشیه‌ی دشت، در میان برگ‌های خزانی بنشینم، به آواز شخم‌زنان گوش بدهم، و به خورشید بی‌رمق، که در اعماق دشت به خواب می‌رفت، بنگرم.

فصل مرطوب؛ سرزمین باران‌خیز نرماندی...

... هستی در نظرم بی‌اندازه لذت‌ناک جلوه می‌کرد.

گردش‌ها - خلنگ‌زارهایی که بر خلاف معمول رنگی از خشونت ندارند، صخره‌های ساحلی، جنگل‌ها، نهر یخ‌بسته، آرمیدن در سایه، گفت‌وگوها، سرخس‌های سرخ‌گون.

چنین می‌اندیشیدم: آه! ای چمن‌زار، کاش با تو در سفر روبه‌رو نمی‌شدیم تا بخواهیم که سوار بر اسب، از تو عبور کنیم. (چمن‌زار را جنگل‌ها، از هر سو در میان گرفته بودند.)

گردش‌های شام‌گاهی.

گردش‌های شبانه.

گردش‌ها

دل‌م می‌خواست که همه‌ی صورت‌های زندگی را تجربه کنم. زندگی ماهیان و گیاهان را. در میان همه‌ی لذت‌های حواس، خواستار لذت‌های بسودن بودم.

تک‌درختی در دشت، در پاییز، در میان رگبار، برگ‌های سرخ‌فامش فرو می‌ریخت. می‌اندیشیدم که آب دیرزمانی ریشه‌هایش را که در زمینی عمیقاً نرناک فرو برده بود، سیراب می‌کند.

در آن سن، پاهای برهنه‌ام مشتاق تماس با زمین خیس بود. مشتاق صدای برخورد امواج کوچک برکه و خنکی یا گرمی خاک گل‌ناک. می‌دانم برای چه آب و به‌خصوص چیزهای نرناک را آن همه دوست می‌داشتم. چون آب بیش از هوا، احساسی در دم تغییرابنده از دمای گوناگون خود در ما پدید می‌آورد. بادهای نرناک پاییز را دوست داشتم... ای سرزمین باران‌خیز نرماندی.

•

لاروک*

گاری‌ها با باری از خرمن‌های خوش‌بو بازگشته‌اند.

* روستایی کوچک در فرانسه. م.

انبارها از علوفه انباشته شده‌اند.

ای گاری‌های سنگینی که به پشت‌ها می‌خوردید و در شیارهای بر جا مانده از رد چرخ‌ها، بالا و پایین می‌پریدید، چه بسا که مرا، خفته بر توده‌ای از علف‌های خشک، در میان کودکان علف‌چین نتراشیده، از کشتزارها بازمی‌گردانده‌اید!

آه! کی خواهم توانست خفته بر خرمن‌ها، باز هم چشم به راه فرا رسیدن شام‌گاهان باشم؟...

شام‌گاهان فرا می‌رسید. در حیاط مزرعه، آن‌جا که آخرین پرتوهای خورشید لحظات پایانی خود را می‌گذراندند، به انبارها می‌رسیدیم.

۲

مزرعه

دهقان

ای دهقان! سرودی در وصف مزرعه‌ی خویش بخوان.

می‌خواهم دمی در این‌جا بیاسایم و در کنار انبارهایت، در رؤیای تابستانی
فرو روم که عطر علوفه، یادآور آن است.

کلیدهایت را، یکایک، بردار و همه‌ی درها را به رویم بگشا...

نخستین در، در انبار علوفه است.

آه! کاش می‌شد به روزگاران اعتماد کرد!... آه! کاش در گرمای علوفه، نزدیک
انبار می‌آسودم!... و به جای بیهوده‌گری، با شور و شوق بسیار بر خشکی و
بی‌آبی بیابان چیره می‌شدم! اگر چنین بود، به آواز دروگران گوش می‌دادم، و آرام
و بی‌دغدغه‌ی خرمن‌ها، این توشه‌هایی را که بهایی بر آن متصور نیست،
می‌دیدم که در گاری‌های فرسوده انباشته شده‌اند و از کشتزار برمی‌گردند -
هم‌چون پاسخ‌هایی آماده به پرسش‌های من. و من دیگر برای فرو نشاندن
هوس‌های خود به دشت نمی‌رفتم. بل که می‌توانستم در این‌جا، با فراغ‌بال،
سیرایشان کنم.

زمانی هست که می‌خندیم، و زمانی که خندیده‌ایم.

زمانی هست که می‌خندیم. آری، سپس زمانی که خندیدن را به یاد
می‌آوریم. ناتانائیل، بی‌شک من بودم، خود من، و نه دیگری، که جنبش همین
علف‌ها را نگاه می‌کردم، علف‌هایی که اکنون چون بوی قصیل به خود گرفته‌اند،
مانند هر آنچه از جای خود کنده شود، پژمرده و پلاسیده‌اند. همین علف‌ها را
نگاه می‌کردم که می‌زیستند، سبز و طلایی بودند، و از باد شبان‌گاه به نوسان
درمی‌آمدند. آه! چرا به زمانی برنگردیم که در کنار چمن‌ها، دراز کشیده بودیم...

علف‌های انبوه، پذیرای عشق ما بودند.

جانوران شکاری در زیر برگ‌ها در گردش بودند. هر کوره‌راهی خود، خیابانی
بود. و چون خم می‌شدم و از نزدیک به زمین نگاه می‌کردم، از این برگ به آن
برگ، و از این گل به آن گل، انبوهی از حشرات را می‌دیدم.

رطوبت خاک را از درخشش سبزه‌ها و از جنس گل‌ها می‌شناختم. چمن‌زاری از گل‌های مینا ستاره‌نشان بود. اما چمن‌زاران دیگری که ما بیش‌تر دوستشان می‌داشتیم و عشقمان از آن برخوردار بود، همگی یک‌سر از گل‌های چتری سپید شده بودند. برخی از این گل‌ها ظریف، و برخی دیگر چون گلپر‌ها، بزرگ و تیره و بسیار باز بودند. نزدیک غروب، به نظر می‌رسید که به‌سان چترهای دریایی درخشانی، آزاد، برکنده از ساقه‌ی خویش، و برخاسته بر اثر مهی بالارونده، در میان علف‌هایی هرچه انبوه‌تر، شناورند.

•

دومین در، در انبارهای غله است.

ای تل دانه‌ها، شما را خواهم ستود. ای غله‌ها، گندم‌های سرخ‌گون، غنای در انتظار مانده، آذوقه‌ی گران‌بها.

چه باک اگر نمانم تمام شود! ای انبارها، کلیدتان در دست من است. ای تل دانه‌ها، شما این‌جا بمانید. آیا پیش از آن که گرسنگی‌ام فرو بنشیند، همه خورده خواهید شد؟ پرنندگان آسمان در کشتزارها، موشها در انبارها، و همه‌ی بینوایان بر سر میزهای ما... آیا تا پایان گرسنگی من چیزی از این غلات باقی خواهد ماند...؟

ای دانه‌ها، مشتت از شما نگاه می‌دارم. آن را در کشتزار حاصل‌خیز خویش می‌افشانم. در فصل مناسب می‌افشانم. هر دانه‌ای صد دانه می‌دهد. و دانه‌ای دیگر، هزار...

ای دانه‌ها! آن‌جا که گرسنگی‌ام فزونی گیرد، ای دانه‌ها! فراوانی‌تان از حد درخواهد گذشت.

ای گندم‌هایی که نخست همچون خرده‌گیاهی سبز می‌رویدید، بگوئید ساقه‌ی خمیده‌تان کدامین خوشه‌ی زردگون را به بار خواهد آورد!
ای ساقه‌ی زرین، کاکل گیاهان و دسته‌های گندم، ای مشتت دانه که برافشانده‌ام...

•

سومین در، در لبنیات‌سازی است.

آرامش! سکوت؛ چکه کردن مداوم سبدهایی که در آنها پنیر می‌بندند، فشردن توده‌های پنیر در استوانه‌های فلزی، در روزهای بسیار گرم ژوئیه. بوی شیر دلمه شده در مشام، تازه‌تر و بی‌مزه‌تر می‌نمود... نه، بی‌مزه نبود، بل که مزه‌ی گسی بود چنان خفیف و چنان آبدار که تنها در ته سوراخ‌های بینی احساس می‌شد، و بیش‌تر از عطرش، طعمش.

دستگاه کره‌گیری که در کمال پاکیزگی نگاه‌داری می‌شود. قالب‌های کوچک کره بر روی برگ‌های کلم. دست‌های سرخ زن کشاورز. پنجره‌هایی که همیشه باز است، اما برای جلوگیری از ورود گربه و مگس، پرده‌های فلزی بدان‌ها آویخته‌اند.

کاسه‌های پر از شیر را به ردیف چیده‌اند. شیر مدام زردتر می‌شود تا وقتی که همه‌ی خامه‌اش به رو بیاید. خامه آهسته آهسته در سطح شیر پدیدار می‌شود، پف می‌کند و چین می‌خورد و زردابه‌اش جدا می‌شود. همین که کاملاً عاری از زردابه شد، آن را برمی‌دارند... (اما ناتانائیل، من نمی‌توانم همه‌ی این‌ها را برایت شرح دهم. دوستی دارم که کارش کشاورزی است و با این حال، به طرزی عالی از آن سخن می‌گوید. فایده‌ی هر چیزی را برایم توضیح می‌دهد و به من می‌آموزد که حتی زردابه نیز نباید به هدر داده شود.) (در نرماند زردابه را به خوک‌ها می‌دهند. اما به نظرم می‌توان آن را به مصرفی بهتر رسانید.)

•

چهارمین در، به اصطبل باز می‌شود.

گرمای اصل، تحمل‌ناپذیر است. اما ماده‌گاوها بوی خوشی دارند. آه! کاش در آن زمانی بودم که با کودکان دهقان، که از تن عرق‌آلودشان بوی خوشی برمی‌خاست، میان پای گاوها می‌دویدیم. در گوشه‌های آخور به دنبال تخم‌مرغ می‌گشتیم. ساعت‌ها گاوها را تماشا می‌کردیم. افتادن و ترکیدن تپاله‌ی آن‌ها را تماشا می‌کردیم. بر سر این که کدام یک تپاله خواهد انداخت، شرط می‌بستیم. و من یک روز وحشت‌زده از اصل گریختم. چون گمان کردم که یکی از گاوها ناگهان می‌خواهد گوساله‌ای بزاید.

•

پنجمین در، در انبار میوه است.

در برابر درگاهی آفتابی، انگورها از یخ آویزانند. هر حبه‌ای تأمل می‌کند، می‌رسد، پنهانی نور را نشخوار می‌کند، و شهدی عطرآگین تدارک می‌بیند. ای گلابی‌ها، توده‌ی سیب‌ها، میوه‌ها! من گوشت آبدارشان را خورده‌ام. هسته‌ها را بر زمین انداخته‌ام. بگذار تا باز برویند! تا باز هم به ما لذت بخشند. ای بادام ظریف؛ وعده‌ی اعجاز؛ هسته‌ی زاینده؛ بهار کوچکی که در انتظار به خواب رفته‌ای. ای دانه‌ی میان دو تابستان؛ دانه‌ای که گذر تابستان را بر خود دیده‌ای.

ناتانائیل، سپس به رویش دردآلود گیاهان خواهیم اندیشید. (تلاش گیاه برای بیرون آمدن از دانه، ستایش‌انگیز است.)
 اما اکنون باید از این نکته به شگفت آییم: هر باروری با کام‌خواهی همراه است. میوه از طعم آکنده می‌شود و هر عزم راسخی برای زندگی، از لذت گوشت میوه، برهان خوش‌گوار عشق.

•

ششمین در، در اتاق فشرده‌گیری است.

آه! چرا اکنون در زیر سقف انبار - آنجا که گرما رو به کاهش دارد - نزدیک تو، در میان عصاره‌ی سیب‌ها، در میان بوی تند سیب‌های فشرده، دراز نکشیده‌ام. آه! ای شولمیت، آن‌گاه در پی آن برمی‌آمدیم که بدانیم آیا کام‌خواهی تن‌هایمان روی سیب‌های خیس دیرتر از میان می‌رود یا روی سیب‌هایی که عطر شیرینشان نگه‌دارنده‌ی آنهاست، تداوم بیش‌تری می‌یابد...

صدای سنگ آسیا خاطراتم را همچون گهواره‌ای به جنبش درمی‌آورد.

•

هفتمین در، به اتاق شراب‌سازی باز می‌شود.

تاریک‌روشن؛ اجاق برافروخته؛ دستگاه‌های پیچیده و مرموط. برق تشت‌های مسی ناگهان به چشم می‌خورد.

قرغ‌وانبیک؛ رشحه‌ی اسرارآمیزش با دقت بسیار گردآوری می‌شود. (من گردآوری صمغ کاج‌ها، انگم بیمارگونه‌ی درختان گیلاس وحشی، شیرهی درختان انعطاف‌پذیر انجیر، شراب نخل‌های سربریده را نیز دیده‌ام.) ای شیشه‌ی باریک، موجی از مستی در تو فشرده می‌شود، سپس بر هم می‌خورد. عصاره‌ی میوه،

با هر چیز دل‌پذیر و نیرومندی که در آن هست، و با هر چیز دل‌پذیر و عطراگینی که در گل هست.

قرع‌وانبیق: آه! قطره‌ی زرینی که اکنون خواهد تراوید. (قطره‌هایی هست، دل‌چسب‌تر از افشرده‌ی گیل‌اس‌های وحشی؛ و قطره‌هایی هم‌چون مرغزاران عطراگین.) ناتانائیل، به راستی منظری اعجاب‌انگیز است. گویی بهاری در این‌جا فشرده شده است... آه! کاش مستی‌ام اکنون بتواند آن را نمایش‌گونه نشان دهد. کاش در این تالار تیره‌وتار، در فرو بندم و دیگر ندانم در کجا هستم و بنوشم. کاش چیزی بنوشم که باز به جسمم، و برای رهایی از روانم، رؤیای همه‌ی جاهای دیگری را که آرزومندش هستم، ببخشد...

•

هشتمین در به جای‌گاه کالسکه‌ها باز می‌شود:

آه! جام زرینم را شکسته‌ام. از خواب بیدار می‌شوم. مستی هیچ نیست، جز جانشینی برای خوش‌بختی. ای کالسکه‌ها! هر گریزی امکان‌پذیر است. ای سورت‌مه‌ها، ای سرزمین یخ‌بندان، من لگام هوس‌هایم را به شما برمی‌بندم.

ناتانائیل، ما به سوی اشیاء خواهیم رفت. به همه‌چیز، یکی پس از دیگری، خواهیم رسید. من در غلاف چرمین زین، طلا دارم و در صندوق‌هایم پوست‌های خزی که می‌تواند سرما را بیش‌وکم دل‌پذیر جلوه دهد. ای چرخ‌ها، چه کسی گردشتان را در گریز خواهد شمرد؟ ای کالسکه‌ها، ای کاشانه‌های سبکی که برای لذات ما بر روی زمین معلقید، کاش خیال‌پردازی‌مان شما را از جا برانگیزد! ای خیش‌ها، کاش ورزها شما را در کشتزارهایمان بگردانند! زمین را هم‌چون پوزه‌ی گراز بکاوید، تیغ‌های گاواهنی که به کار نرفته باشد، در انبار زنگ می‌زند و همه‌ی این ابزارها... همه‌ی شما ای امکانات عاطل مانده‌ی هستی ما، که بلا تکلیف در انتظارید، در انتظار آن که لگام هوسی بر شما بسته شود، برای کسی که خواستار سرزمین‌های زیباتری است...

کاش توفانی از برف، از پی ما برخیزد تا بر شتابمان بیافزاید! سورت‌مه‌ها! همه‌ی هوس‌هایم را به شما برمی‌بندم.

•

آخرین در، به دشت باز می‌شد.

.....

کتاب ششم

لین سئوس*

برای دیدن شما به دنیا آمده،

به دیده‌بانی سفارش شده.

گوته - فاوست - ۲

«ترانه‌ی تشنگی‌های فرومانده‌ام»

«بیس‌م ژوئیه - ساعت دو صبح»

«خواب‌هایم»



* از شخصیت‌های افسانه‌ای یونان. قدرت نگاهش به اندازه‌ای بود که می‌توانست آنچه را در زیرزمین، یا در پشت تخته‌ها بود، ببیند. از این رو، او را لین‌سئوس می‌نامیدند. یعنی دارنده‌ی چشمانی به تیزی سیاه‌گوش (Lynx) م.

ای فرمان‌های خداوند، جانم را به درد آورده‌اید.
 ای فرمان‌های خداوند، آیا ده فرمانید یا بیست؟
 مرزهای خود را تا به کجا محدود خواهید کرد؟
 آیا همواره محدودیت‌های بیش‌تریرا در آموزه‌های خود خواهید گنجانند؟
 و کیف‌های تازه‌ای برای عطش من به هر چه بر روی زمین به چشم زیبا جلوه
 کند، وعده داده‌اید؟
 ای فرمان‌های خداوند، جانم را بیمار کرده‌اید،
 یگانه آبی را که عطش‌م را فرو می‌نشانند، با دیوارها محصور کرده‌اید.

... اما ناتانائیل، اکنون سرشارم از احساس ترحم
 برای گناهان بشر که رنگی از ظرافت دارند.

•

ناتانائیل، به تو خواهم آموخت که همه‌چیز به حد کمال، طبیعی است.
 ناتانائیل، با تو از همه‌چیز سخن خواهم گفت.

ای شبان کوچک، چوب‌دستی به تو خواهم داد و آرام‌آرام، همه‌جا، بره‌هایی را
 که تاکنون در پی هیچ‌ساحبی نرفته‌اند، هدایت خواهیم کرد.

ای شبان، هوس‌های تو را به سوی هر آنچه بر روی زمین زیباست، رهنمون
 خواهیم شد.

ناتانائیل، می‌خواهم لبانت را از عطشی تازه شعله‌ور سازم و آنگاه جام‌هایی
 سرشار از شادابی و طراوت به آنها نزدیک کنم. من از این جام‌ها نوشیده‌ام و
 چشمه‌هایی می‌شناسم که تشنگی لب‌ها را فرو می‌نشانند.
 ناتانائیل، برایت از چشمه‌ها حکایت خواهم کرد.

چشمه‌هایی هست که از دل سنگ برمی‌چهد.

و چشمه‌هایی که از زیر یخچال‌های طبیعی می‌جوشد.

برخی از آنها از بس آبی رنگ است، ژرف‌تر می‌نماید.

(چشمه‌ی سیانه، در سیراکیوز، از همین روی زیبا و شگفت‌انگیز است. چشمه‌ی نیل‌گون؛ حوضچه‌ی مصون از باد؛ جهش آب در میان پاپیروس‌ها؛ از قایق خم شدیم، روی ریگ‌هایی که به یاقوت کبود می‌مانست، ماهیانی لاجوردین شنا می‌کردند.)

در زاغوان*، از «چشمه‌ی پریان†» آب‌هایی می‌جوشد که در قدیم، کارتاژ‡ را سیراب می‌کرد.

در ولکوز§، آب چنان به فراوانی از زمین بیرون می‌آید که گویی دیرزمانی است جریان دارد. کمابیش زهری شده است که می‌توان مسیر آن را تا سرچشمه در زیر زمین پیمود. از غارها می‌گذرد و به ظلمات آغشته می‌گردد. شعله‌ی مشعل‌ها می‌لرزد و خفه می‌شود. سپس آدمی به جایی چنان تاریک می‌رسد که به خود می‌گوید: نه، هرگز نخواهم توانست از این پیش‌تر بروم.

چشمه‌هایی هست که آب‌هایش آهن دارد و صخره‌ها را به طرزی باشکوه رنگین می‌سازد.

چشمه‌های گوگردداری هست که آب‌های سبز و گرمشان در نگاه اول مسموم به نظر می‌رسد. اما ناتائیل، هنگامی که در آنها آب‌تنی کنیم، پوستمان چنان نرم و لطیف می‌گردد که از آن پس لمس کردنش لذتی بیش‌تر می‌بخشد.

چشمه‌هایی هست که شام‌گهان مه از آنها به هوا برمی‌خیزد. مهی که در دل شب، در پیرامون چشمه در اهتزاز است و صبح‌گاهان به آرامی ناپدید می‌شود.

چشمه‌های کوچک بسیار ساده، محروم از نور و هوا، میان خزه‌ها و جنگل‌ها.

چشمه‌هایی که زنان گازر در آن رخت می‌شویند و آسیاب‌ها با آن به گردش درمی‌آیند.

* شهری در تونس، م.

† چشمه‌ی پریان، به غارهای طبیعی یا مصنوعی اطلاق می‌شد که چشمه‌ای در درونشان می‌جوشید و آنجا را پرستش‌گاه پریان می‌دانستند و با مجسمه‌ها و گلدان‌ها تزیین می‌کردند.

‡ کارتاژ یا قرطاجنه، از شهرهای شمال آفریقا که شهر تونس، تقریباً به جای آن بنا شده است، م.

§ ناحیه‌ای در جنوب شرقی فرانسه. چشمه‌ی ولکوز در نزدیکی آوینیون است، م.

ذخیره‌ی پایان‌ناپذیر! جهش آب‌ها. فراوانی آب در زیر چشمه‌ها؛ مخزن‌های پنهان؛ ظرف‌های سرگشوده. صخره‌ی سخت از هم خواهد شکافت. کوه از بوته‌ها پوشیده خواهد شد. سرزمین‌های خشک و بی‌باران از نو سبز و خرم خواهد شد و ترش‌رویی و بی‌برگی و بیابان جای خود را به گل‌افشانی خواهد داد.

چشمه بیش از آن از زمین می‌جوشد که ما تشنه‌ی نوشیدنش باشیم.

آب‌هایی دم‌به‌دم تازه‌تر، بخارهای آسمانی که دوباره بر زمین فرود می‌آید.

اگر در دشت آبی نداشته باشیم، باید که دشت برای نوشیدن به سوی کوه‌ها برود - یا این که آبراهه‌های زیرزمینی آب کوهساران را به دشت برود - آب‌پاری شگفت‌آور غرناطه، آب‌انبارها، چشمه‌های پریان؛ بی‌گمان زیبایی‌های بی‌مانندی در چشمه‌ساران هست و لذتی بی‌مانند دارد آب‌تنی در آنها. ای استخرها! ای استخرها! پاک و مطهر از درون شما به در خواهیم آمد.

هم‌چون خورشید در سپیده‌دم

و ماه در شب‌نم شبانه،

در رطوبت جای شما

اندام‌های خسته‌ی خود را خواهیم شست.

زیبایی‌های بی‌مانند در چشمه‌ساران هست، و آب‌هایی که در زیر زمین پالایش می‌یابند. سپس با چنان شفافیتی پدیدار می‌شوند که گویی از میان بلور عبور کرده‌اند. نوشیدنشان لذتی بی‌مانند دارد. هم‌چون هوا، پریده‌رنگند، و چنان بی‌رنگ که گویی وجود ندارند، و بی‌طعمند. تنها از طراوت و خنکی بسیار این آب‌ها می‌توان به وجودشان پی برد و این، گویی فضیلت پنهان آنهاست. ناتانائیل، آیا دریافته‌ای که می‌توان هوس نوشیدنشان را داشت؟

بالاترین لذت‌های حواس من

تشنگی‌های فرو نشانده بوده است.

ناتانائیل، اینک برایت

ترانه‌ی نشنگی‌های فرو نشانده‌ام

را خواهم خواند.

زیرا برای رسیدن به جام‌های لبریز
لبان خود را بیش‌تر پیش آورده بودیم تا برای بوسه گرفتن؛
جام‌های لبریزی که چه زود تهی شدند.

بالاترین لذت‌های حواس من
تشنگی‌های فرو نشانده بوده است

•

نوشابه‌هایی هست که از افشردهی پرتقال
و لیموی ترش و شیرین
به دست می‌آید،
و کام را خنک می‌سازد.
زیرا هم ترش است و هم کمی شیرین.

در جام‌هایی نوشیده‌ام که از بس ظریف بودند
می‌پنداشتم که در برخورد با دهان خواهند شکست
حتّی پیش از آن که دندان‌ها بدان برسند؛
و نوشابه در آن‌ها گواراتر می‌نماید،
زیرا گویی چیزی آن را از لبان ما جدا نمی‌سازد.

در لیوان‌های نرمی شراب نوشیده‌ام
که میان دو دست می‌فشردیمشان
تا شراب به لب‌هایمان برسد.

شربت‌هایی غلیظ در لیوان‌های زمخت مسافرخانه‌ها نوشیده‌ام،
در غروب روزهایی که در زیر آفتاب راه پیموده بودم،
و گاه پس از نوشیدن آب بسیار خنک آب‌انبارها
سایه‌ی شام‌گاه را به‌تر احساس می‌کردم.

از آبی نوشیده‌ام که در مشک‌ها نگاهداری شده بود
و بوی پوست قطران‌اندود بز می‌داد.

در کناره‌ی نهرهایی لمیده‌ام و آب نوشیده‌ام
که دلم می‌خواست در آن‌ها تن بشویم،
و دو بازوی برهنه‌ام را در آب روان فرو برم
تا ژرفای آن، آن‌جا که جنبش سنگ‌ریزه‌های سپید، پیداست...
و خنکی از شانه‌هایم نیز به وجودم راه یابد.

شبانان با کف دست آب می‌نوشیدند؛
به آنان آموختم که آب را با نی بمکند.
برخی از روزها در زیر آفتاب سوزان راه می‌رفتم،
در تابستان، در گرم‌ترین ساعات،
در جست‌وجوی عطشی سوزان که بتوانم فرو بنشانمش.

و شما ای دوست، به یاد دارید که شبی، در سفر دل‌آزارمان، عرق‌ریزان از
خواب برخاستیم تا آبی را که در کوزه‌ای گلین خنک شده بود، بنوشیم؟
آب‌انبارها، چاه‌های پنهانی که زنان از آن پایین می‌روند.
آب‌هایی که هرگز روشنایی به خود ندیده‌اند؛ طعم سایه، آب‌هایی برخوردار از
هوایی تازه.

آب‌هایی با شفافیتی چنان نامعهود که من دلم می‌خواست نیل‌گون و از آن
به‌تر، سبز باشند تا در نظرم سردتر جلوه کنند و گمان برم که اندکی طعم رازیانه
دارند.

بالاترین لذت‌های حواس من
تشنگی‌های فرو نشانده بوده است.

نه! هنوز همه‌ی ستارگان آسمان را، همه‌ی مرواریدهای دریا را، همه‌ی پره‌های سپید پرندگان کرانه‌ی خلیج‌ها را نشمرده‌ام.

و نیز نه همه‌ی زمزمه‌های برگ‌ها را، لبخندهای سحر را، خنده‌های تابستان را. و اکنون دیگر چه بگویم؟ می‌پندارید که چون زیانم خاموش است، دلم نیز آسوده و آرام است؟

ای دشت‌های تن‌شسته در لاجورد آسمان!

ای دشت‌های غرقه در عسل!

زنبورهای عسل خواهند آمد، گران‌بار از موم...

بندرهای تاریکی دیده‌ام که سپیده دمش در پشت شبکه‌ی دکل‌ها و بادبان‌ها پنهان شده بود. عزیمت دزدانه‌ی قایق‌ها را در بامدادان، از میان بدنه‌ی کشتی‌های بزرگ، دیده‌ام. برای عبور از زیر طناب‌های کشیده‌ی کشتی‌ها، می‌بایست خم شد.

شب‌هنگام، شاهد حرکت کشتی‌های بی‌شماری بوده‌ام که در ژرفای شب فرو می‌رفتند و به سوی روز می‌شتافتند.



به درخشندگی مروارید نیستند؛ به تاب‌ناکی آب نیستند؛ سنگ‌ریزه‌های کوره‌راه، با این همه، درخشانند. هنگامی که کوره‌راه‌های پوشیده از شاخه‌ها را می‌پیمودم، نور با گرمی و مهر پذیرای من بود

اما از اجسام شب‌تاب، آه! ناتانائیل، برایت چه بگویم؟ سرشت ماده بی‌نهایت پر از خلل و فرج است، پذیرنده‌ی همه‌ی قوانین و فرمان‌بردار آنها! سراسر آن شفاف است. تو دیوارهای آن شهر مسلمان‌نشین را ندیده‌ای که هنگام غروب سرخ می‌شود و در شب، روشنایی اندکی دارد. ای دیوارهای سترگی که نور در طول روز بر شما پاشیده است، ای دیوارهایی که در نیمروز هم‌چون فلزی سفید رنگید (دیوارهایی که نور را می‌اندوزید)؛ در دل شب، گویی حکایت نور را به دشواری تکرار می‌کردید، بازگو می‌کردید. ای شهرها، به چشمم شفاف آمده‌اید! از آنجا، از فراز تپه، در سایه‌ی گسترده و فراگیر شب، چشم‌اندازی درخشان داشتید. به آن چراغ‌های میان‌تهی مرمینی می‌مانستید که سپیدی خیره‌کننده دارند و تجسمی از قلب مؤمنند. زیرا که از روشنایی لبریزند. گویی پر از روزنه‌اند و نور در پیرامونشان هم‌چون شیر، می‌تراود.

سنگریزه‌های سپید جاده‌های تاریک؛ جای‌گاه گرد آمدن روشنایی، خلنگ‌های سپید در غروب دشت‌های بایر، سنگ‌فرش مرمرین مسجدها؛ گل‌های غارهای دریایی، مرجان‌ها... هر سپیدی، روشنایی اندوخته‌ای است.

آموختم که داوری‌ام درباره‌ی همه‌ی موجودات بر مبنای توانایی آنان در پذیرش نور باشد. برخی از آن‌ها که در روز توانستند پذیرای آفتاب شوند، پس از آن، در شب، همچون کانونی از نور به چشمم جلوه کردند. آب‌هایی دیده‌ام که به هنگام ظهر، در دشت روان بودند، سپس اندکی دورتر، به زیر صخره‌های تیره لغزیدند و جویباری از دفینه‌های زرین جاری ساختند.

اما ناتانائیل، می‌خواهم در این‌جا تنها از «اشیاء» با تو سخن بگویم، و نه از

واقعیت ناپیدا. زیرا

... همان‌گونه که این جلبک‌های شگفت‌انگیز، هنگامی که آن‌ها را از آب بیرون می‌آوریم، کدر می‌شوند...

همچنین... و الی آخر.

تنوع بی‌پایان چشم‌اندازها، پیوسته به ما نشان می‌داد که هنوز با همه‌ی انواع خوش‌بختی، تفکر، یا اندوهی که می‌توانست در این چشم‌اندازها نهفته باشد، آشنا نیستیم. می‌دانم که در برخی از روزهای کودکی‌ام، هنگامی که هنوز گه‌گاه دچار اندوه می‌شدم، در خلنگ‌زارهای برتانی*، اندوهم چنان در چشم‌اندازم فرو می‌رفت و جزیی از آن می‌شد که ناگهان از من می‌گریخت - و بدین‌سان می‌توانستم آن را در برابر خویش، با لذت تماشا کنم.

تازگی مداوم.

کار بسیار ساده‌ای انجام می‌دهد. سپس می‌گوید:

فهمیدم که هرگز «این» را نه کسی انجام داده، نه در اندیشه‌اش بوده، و نه گفته است. و ناگهان همه‌چیز در نظرم پاک و دست‌نخورده، جلوه‌گر شد. (تمامی گذشته‌ی جهان، یک‌سر در لحظه‌ی کنونی ادغام شده است.)

* ناحیه‌ای در غرب فرانسه. م.



بیستم ژوئیه - ساعت دو صبح

برخاستن؛ همچنان که از خواب برمی‌خواستم، فریاد زدم: خدا آن است که باید کمتر از همه در انتظارش گذاشت. هر قدر هم که زود از خواب برخاسته باشیم، باز می‌بینیم که زندگی در جریان است. زندگی چون زودتر از ما به خواب رفته بود، کمتر از ما دیگران را به انتظار گذاشته بود.

ای سپیده‌های صبح، گرمی‌ترین لذات ما بودید.
 ای بهاران، ای سپیده‌دمان تابستان‌ها!
 ای بهاران هر روزه، ای سپیده‌دمان!
 هنوز از خواب برنخاسته بودیم
 که رنگین‌کمان‌ها پدیدار شدند...
 ... و هرگز چنان که باید از سحرخیزان نبوده‌اید.
 یا چندان که ماه را باید،
 از شب‌خیزان نبوده‌اید.

خواب‌ها

من با خواب‌های ظهر تابستان آشنا بوده‌ام. خواب‌های نیمه‌ی روز، پس از کاری که از صبح زود آغاز شده است؛ خواب‌های خستگی و فرسودگی.
 ساعت دو - کودکان خفته. سکوت خفقان‌آور. امکان نواختن موسیقی، اما نواختن. بوی پرده‌های کتان. سنبل‌ها و لاله‌ها. لباس‌های زیر.
 ساعت پنج - عرق‌ریزان برخاستن، تپش قلب، تن‌لرزه‌ها، سر فارغ، آمادگی تن، تنی با روزنه‌های باز، که گویی هر چیزی آن را با لذتی تمام در بر می‌گیرد. آفتاب رو به غروب، چمن‌های زرد، چشمان باز شده در پایان روز، ای شراب اندیشه‌ی غروب‌گاهان! گسترش گل‌های شام‌گاهی. شستن پیشانی با آب نیم‌گرم، بیرون شدن... چفته‌ها، باغ‌های محصور به دیوار در معرض آفتاب. جاده‌ها، چهارپایانی که از چرا بازمی‌گردند، غروبی که تماشایش کاری عبث است. همین اندازه ستایش بس است.
 بازگشت به خانه، در پای چراغ، کار از سر گرفتن.

•

ناتانائیل، با تو از بسترها چه بگویم؟

بر خرمن‌ها خفته‌ام، در شیارهای مزارع گندم خفته‌ام، در میان سبزه‌ها، زیر آفتاب، و شب‌ها در انبار علوفه خفته‌ام. بر عرشه‌ی کشتی‌ها و یا در تخت‌خواب باریک اتاقک کشتی، رو در روی نگاه بی‌معنی دریچه‌ی گرد آن خفته‌ام. بسترهایی بود که روسپیان در آن‌ها منتظرم بودند، و بسترهای دیگری که من در آن‌ها در انتظار پسران جوان بودم. در پاره‌ای از بسترها چنان پارچه‌های نرمی گسترده شده بود که گویی آن‌ها نیز همچون تن من، برای برخورداری از عشق، پیمانی داشتند. در اردوگاه‌ها، روی تخته‌هایی خفته‌ام که خوابیدن بر آن‌ها به منزله‌ی هلاکت بود. در قطاع‌هایی خفته‌ام که در راه بودند، و من لحظه‌ای از احساس حرکت فارغ نبودم.

ناتانائیل، می‌توان به زیبایی آماده‌ی خوب شد و به زیبایی از خواب برخاست. اما خواب‌های زیبای شگفت‌آفرین در کار نیست. و من رؤیا را تنها تا زمانی دوست دارم که آن را واقعیت بپندارم. زیرا زیباترین خواب‌ها هم با

لحظه‌ی بیداری

برابری نمی‌کند.

عادت داشتم که در برابر پنجره‌ی فراخ گشوده‌ی خویش، چنان که گویی بی هیچ فاصله‌ای در زیر آسمان هستم، بخوابم. در شب‌های بسیار گرم ماه ژوئیه، سراپا برهنه در مهتاب خفته‌ام. از سپیده‌دمان، آواز توکاه‌ها از خواب بیدارم می‌کرد. یک‌باره در آب سرد فرو می‌رفتم و از این که روزم را بسیار زود آغاز کرده‌ام، به خود می‌بالیدم. در ژورا*، پنجره‌ام مشرف به دره‌ای کوچک بود که بسیار زود از برف آکنده شد. از بستر خویش، حاشیه‌ی یک جنگل را می‌دیدم. کلاغ‌ها در آن پرواز می‌کردند، یا شاید زاغ‌ها. از صبح زود، صدای زنگوله‌ی گله‌ها بیدارم می‌کرد. نزدیک خانه‌ام چشمه‌ای بود که گاوچرانان گله را در آن‌جا به آبشخور می‌بردند. همه‌ی این‌ها را به یاد دارم.

در مسافرخانه‌های برتانی، از تماس با ملحفه‌های زبر و رخت‌های شسته که بوی خوشی داشت، لذت می‌بردم. در بل‌ایل†، آواز ملوانان از خواب بیدارم می‌کرد. به سوی پنجره می‌شتافتم و قایق‌ها را می‌دیدم که دور می‌شوند. سپس به سوی دریا سرازیر می‌شدم.

* رشته‌کوه‌هایی میان فرانسه و سوییس و ناحیه‌ای در شرق فرانسه. م.

† تنگه‌ای در اقیانوس آتلانتیک. م.

خانه‌هایی هست زیبا و تماشایی. اما من نخواسته‌ام که زمانی دراز در هیچ‌یک از آنها مأوا گزینم. ترس از دره‌هایی که بر روی آدمی بسته می‌شوند، ترس از دام‌ها و تله‌ها. اتاق‌هایی که روح را به زندان می‌کنند. زندگی خانه‌به‌دوشی، خاص شیانان است. (ناتانائیل، چوب‌دست شبانی خود را به تو خواهم سپرد و تو به نوبه‌ی خود، میس‌های مرا نگاه خواهی داشت. من خسته‌ام. تو اکنون راه سفر خواهی گرفت. سرزمین‌ها به رؤیت آغوش گشوده‌اند و گله‌هایی سیری‌ناپذیر در آرزوی چراگاه‌های تازه بعیع می‌کنند.)

ناتانائیل، گاه منزل‌هایی شگفت مرا به ماندن وا می‌داشت. برخی از این منازل در میان جنگل‌ها و برخی بر کرانه‌ی آب‌ها جای داشتند و گاه بسیار وسیع بودند. اما همین که بر اثر عادت دیگر توجهی به آنها نمی‌کردم، همین که آنچه پنجره‌ها عرضه می‌داشتند مرا به خود می‌خواند و بر آن می‌دشت که دیگر از تماشای خانه‌ها به شگفت نیایم، و دوباره آغاز به اندیشیدن کنم، آنها را ترک می‌گفتم.

(ناتانائیل، نمی‌توانم این میل شدید نوجویی را برایت بیان کنم. پنداری هرگز با چیزی تماس نمی‌یافتم و تازگی آن را از بین نمی‌بردم. اما احساس ناگهانی من در وهله‌ی نخست، به قدری شدید بود که از آن پس، هیچ تکراری چیزی بدان نمی‌افزود. به طوری که اغلب اتفاق می‌افتاد که به شهر و جاهایی که پیش‌تر در آنها بودم، برگردم. برای این بود که در آنجا تغییر روز یا فصلی را احساس کنم که در مرزهای آشنا ملموس‌تر است. یا اگر زمانی که در الجزیره زندگی می‌کردم، همیشه پایان روز را در همان قهوه‌خانه‌ی کوچک مغربی می‌گذراندم، برای این بود که شاهد دگرگونی نامحسوس هر موجودی، از شبی به شب دیگر باشم و به تغییری بنگرم که زمان، البته به کندی، در همان فضای کوچک نیز پدید می‌آورد.)

در رم، نزدیک پینچو، زنان گل‌فروش به پنجره‌ی اتاقم، که هم‌سطح خیابان بود و با آن میله‌های آهنین، به زندان می‌مانست، نزدیک می‌شدند و به من گل سرخ عرضه می‌کردند. هوا از بوی گل‌ها یک‌سر عطرآگین بود. در فلورانس می‌توانستم بی آن که از پشت میزم برخیزم، آرنو*ی زرد و طغیان‌کرده را ببینم. در شب‌های مهتاب، بر بام‌های بسکره، مریم در سکوت عمیق شب به دیدارم می‌آمد. خود را سراپا در چادری سفید و بلند و ژنده می‌پوشاند که در آستانه‌ی در شیشه‌ای، خنده‌کنان بر زمین ره‌ایش می‌کرد. در اتاقم نقل و شیرینی در انتظارش بود. در غرناطه، روی پیش‌بخاری اتاقم، به جای مشعل، دو هندوانه بود. در سویل، «پاسیو»ها، یعنی حیاط‌هایی هست از مرمر کمرنگ، پر از سایه و خنکی آب.

* نام رودی در ایتالیا، در ناحیه‌ی توسکان، م.

آبی که جاری است، سرازیر می‌شود، و در وسط حیاط، شلپ‌شلپ‌کنان در حوضچه‌ای می‌ریزد.

دیواری ستبر و مقاوم در برابر باد شمال، پر روزه و نفوذناپذیر در برابر روشنایی سرزمین جنوب، خانه‌ای گردان و روان که تمامی گرمی و لطف سرزمین جنوب از آن هویداست...

ناتانائیل، اتاق برای ما چه می‌تواند باشد؟ پناه‌گاهی در دل چشم‌اندازی.

•

باز هم با تو از پنجره‌ها سخن خواهم گفت. در ناپل، گفت‌وگوهای روی ایوان، و شب‌هنگام، خیال‌پردازی در کنار پیراهن‌های روشن زنان، پرده‌های نیمه‌فروافتاده ما را از جمع پرهیاهوی مجلس رقص جدا می‌کرد. سخنانی که رد و بدل می‌شد، از چنان ظرافت تأثرآوری برخوردار بود که پس از آن، دمی چند خاموش می‌ماندیم. سپس عطر گیج‌کننده‌ی بهار نارنج‌ها و آواز پرندگان شب‌های تابستان از باغ برمی‌خاست. آن‌گاه همین پرندگان نیز لحظاتی خاموش می‌مانند. در آن هنگام، صدای امواج بسیار آهسته به گوش می‌رسید.

ایوان‌ها، سبدهای اقاقای بنفش و گل سرخ، آرامش شبانه، ملایمت هوا.

(امشب رگباری رقت‌آور، بر شیشه‌ی پنجره‌ام زاری می‌کند و جاری می‌شود.

و من می‌کوشم تا آن را از هر چیزی بیش‌تر دوست بدارم.)

•

ناتانائیل، با تو از شهرها سخن خواهم گفت.

ازمیر را دیده‌ام که به‌سان دخترکی خفته، در خواب بود. ناپل، هم‌چون زنی هوس‌انگیز است که در آب، تن می‌شوید و زاغوان هم‌چون چوپانی از اهل «قبایل» که با نزدیک شدن سحرگهان گونه‌هایش سرخ شده باشد. الجزیره در آفتاب از عشق می‌لرزد و در شب، از خود بی‌خود می‌شود.

در شمال، دهکده‌هایی دیده بودم که در مهتاب به خواب رفته بودند. دیوارهای خانه‌ها یک در میان، آبی و زرد بودند. در پیرامونشان دشت گسترش می‌یافت. در کشتزارها، خرمن انبوهی از علوفه در این‌سو و آن‌سو پراکنده بود. در آن‌جا، مردم به دشت خلوت می‌روند و به دهکده‌ی خفته بازمی‌گردند.

شهرهایی هست و شهرهایی، گاه نمی‌توان دانست انگیزه‌ی ساختن آن‌ها

در چنین مکان‌هایی چه بوده است. آه! شهرهای مشرق‌زمین، شهرهای جنوب.

شهرهایی که بام‌های مسطح و مهتابی‌های سپید دارند و زنان شیفته شب‌ها به آنجا می‌آیند تا به عالم رؤیا فرو روند. لذت‌ها، جشن‌های عاشقانه، تیرهای چراغ میدان‌ها که چون از تپه‌های مجاور بدان‌ها بنگرند، در دل تاریکی همچون شبتاب‌هایی می‌درخشند.

شهرهای مقدس مشرق‌زمین! جشن سرشار از نور، کوچه‌هایی که در آنجا «کوچه‌های مقدس» نامیده می‌شوند، با کافه‌هایی پر از زنان روسپی که با موسیقی گوش‌خراشی به رقص درمی‌آیند. عرب‌ها در جامه‌ی سفید و کودکان که نمی‌دانم چرا به نظرم جوان‌تر از آن بودند که با عشق آشنا باشند، در آنجا در رفت‌وآمدند.

(برخی از آنان لبانی گرم‌تر از پرندگان کوچک تازه از تخم درآمده داشتند.)

شهرهای شمالی! باراندازها، کارخانه‌ها، شهرهایی که دودشان آسمان را می‌پوشاند، بناهای یادبود، برج‌های سرگردان، خودنمایی تاق‌ها، دسته‌ی سوارکاران در خیابان‌ها، جمعیت شتابزده، آسفالتی که پس از باران برق می‌زند، بولواری که درختان بلوطش سست و بی‌حال به نظر می‌رسند، زنانی که همواره در انتظاران هستند. شب‌هایی بود، شب‌هایی چنان بی‌رمق که اگر در معرض کم‌ترین وسوسه‌ای قرار می‌گرفتم، احساس می‌کردم که از پا درمی‌آیم.

ساعت یازده - پرچین‌ها. صدای ناهنجار کرکره‌های آهنین. شهرک‌ها، شب‌ها، هنگامی که از کوچه‌های خلوت می‌گذشتم، موش‌ها شتابان به درون فاضلاب‌ها برمی‌گشتند. از پنجره‌ی زیرزمین‌ها، مردان نیمه‌عریانی دیده می‌شدند که سرگرم پختن نان بودند.

•

ای کافه‌هایی که شب‌ها تا دیرگاه دیوانگی‌مان در شما ادامه می‌یافت! مستی شراب‌ها و گفتارها سرانجام بر خواب چیره می‌شد. کافه‌ها! برخی از آن‌ها بسیار فاخر بودند و پر از پرده‌های نقاشی و آئینه، و جز مردمانی بسیار آراسته کسی در آن‌ها دیده نمی‌شد. و برخی دیگر، کوچک بودند و در آنجا شعرهای خنده‌آوری خوانده می‌شد و زن‌ها هنگام رقصیدن، پاچین‌های خود را بسیار بالا می‌زدند.

در ایتالیا کافه‌هایی بود که در شب‌های تابستان، میز و صندلی خود را در میدان‌ها پخش می‌کردند، و بستنی لیمویی خوش‌مزه‌ای داشتند. در الجزیره، قهوه‌خانه‌ای بود که در آن «کیف*» می‌کشیدند و چیزی نمانده بود که خود را

* در متن اصلی، همین واژه آمده است. کیف مخلوطی است از تنباکو و بنگ، که برخی از بومیان آفریقای شمالی آن را می‌جوند یا می‌کشند.

در آنجا به کشتن دهم. سال بعد، پلیس آن را بست. چون جز افراد مشکوک، کسی به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد.

باز هم کافه‌ها... ای قهوه‌خانه‌های عربی! گاه شاعری داستان‌سرا در آنجا به تفصیل، قصه‌ای نقل می‌کند. چه شب‌هایی که به آنجا رفتم و بی آن که چیزی دریابم، به سخنانش گوش دادم!... اما بی‌شک تو را از همه‌ی آنها بیش‌تر دوست دارم. ای جای‌گاه سکوت در ساعت‌های پایانی روز، ای قهوه‌خانه‌ی کوچک باب‌الدرب، ای کلبه‌ی کوچک گلین که در انتهای واحه بودی و پس از تو گستره‌ی صحرا آغاز می‌شد؛ و از آنجا، پس از روزی پر تب‌وتاب و نفس‌گیر، فرا رسیدن شبی آرام را به چشم می‌دیدم. نزدیک من، نوای یک‌نواخت نی، حکایت از وجد و جذبۀ داشت و من به تو می‌اندیشیدم ای می‌خانه‌ی کوچک شیراز، می‌خانه‌ای که حافظ پرآوازه‌ات کرد. حافظ مست از می‌ساقی و عشق، خاموش، در ایوانی که سرخ‌گل‌ها سر به پایش می‌ستایند. حافظ، در کناری ساقی خفته، شعرگویان، تمام شب در انتظار است. در انتظار روز.

(دلم می‌خواست در روزگاری به دنیا می‌آمدم که تنها کار شاعر در سرودن شعر، شمارش اشیاء بود. آن‌گاه، یکی پس از دیگری، زبان به ستایش آنها می‌گشودم و مدح هر چیزی نشان‌دهنده‌ی آن بود. و این، خود دلیلی بسنده برای شاعری بود.)



ناتانائیل، هنوز با هم به برگ‌ها نگاه نکرده‌ایم. به تمامی پیچک‌ها و انحنای برگ‌ها...

شاخ و برگ درختان، غارهایی سبز، با روزنه‌هایی برای بیرون شدن، برگ‌هایی که کم‌ترین نسیم آنچه را که دارند جابه‌جا می‌کند، جنبش، صور سرگردان، جدارهای پرشکاف، مرکب رام و انعطاف‌پذیر شاخه‌ها، نوسان دایره‌وار، ورقه‌ها و حفره‌ها...

شاخه‌هایی با جنبش ناهمگون... چرا که تفاوت انعطاف شاخه‌های نازک به تفاوت پایداری آنها در برابر باد می‌انجامد و تکانی را هم که باد به آنها می‌دهد، متفاوت می‌گرداند... الی آخر... به موضوعی دیگر بپردازیم... کدام موضوع؟ اکنون که تألیف و تدوینی در کار نیست، به انتخاب نیز در اینجا نیازی نیست... فارغیم! ناتانائیل، فارغ!

- و با توجه ناگهانی و «همزمان» همه‌ی حواس، باید بتوانیم (گفتنش دشوار است) از خود احساس زندگی، تأثرات به‌هم‌پیوسته‌ی هر گونه تماس بیرونی را پدید آوریم... (یا برعکس) من این‌جا هستم، در این سوراخ جای دارم. و در این‌جا: در گوش من: صدای مداوم آب، صدای شدت‌یافته و سپس فروکش کرده‌ی باد در کاج‌ها، و در میان آن‌ها، صدای ملخ‌ها و غیره.

در چشمانم: تابش خورشید در جویبار، جنبش کاج‌ها... (عجب، یک سنجاب)... و حرکت پایم که سوراخی در خزه‌ها حفر می‌کند، و غیره.

در تنم: (احساس) این رطوبت، احساس نرمی خزه‌ها، (آه! کدام شاخه است که تنم را خراش می‌دهد؟...) احساس پیشانی‌ام در میان دستم، و احساس دستم بر روی پیشانی‌ام، و غیره.

در سوراخ‌های بینی‌ام: ... (هیس! سنجاب نزدیک می‌شود)، و غیره.

و همه‌ی این‌ها «با هم» و غیره، در بسته‌ای کوچک. زندگی این است. آیا همه‌اش همین است؟ نه! همیشه چیزهای دیگری هم هست.

پس به گمانت من چیزی نیستم جز میعادگاه احساسی چند؟ زندگی من همیشه «این» است، به اضافه‌ی خود. باری دیگر از «خودم» با تو سخن خواهم گفت. امروز دیگر نه برایت از

ترانه‌ی صور گوناگون ذهن

چیزی خواهم گفت

نه از

ترانه‌ی به‌ترین دوستان

و نه از

ترجیع‌بند همه‌ی دیدارها

که این جمله‌ها در میان جملات دیگر آن به چشم می‌خورد:

در کم* و در لکو[†]، انگورها رسیده بودند. از تپه‌ی بزرگی بالا می‌رفتم که بر روی آن، قلعه‌های کهن رو به ویرانی بودند. در آن‌جا، بوی انگورها چنان شیرین می‌نمود که به کامم ناگوار می‌آمد. این بو همچون طعمی تا عمق سوراخ‌های

* کم (به ایتالیایی: کومو)، شهری در شمال ایتالیا، واقع در منتهی‌الیه جنوب‌غربی دریاچه‌ای به همین نام. م.

[†] شهری در ایتالیا، که ضلع جنوب‌شرقی دریاچه‌ی کم را تشکیل می‌دهد. م.

بینی نفوذ می‌کرد و پس از آن، خوردن این انگورها دیگر برایم هیچ کشف خاصی به همراه نداشت. اما چنان تشنه و گرسنه بودم که چند خوشه از آن، برای مستی بخشیدن به من کفایت کرد.

اما در آن ترجیع‌بند، بیش از هر چیز، از مردان و زنان سخن می‌گفتم و اگر اکنون آن را برایت بازگو نمی‌کنم، از آن روست که نمی‌خواهم در این کتاب، شخصیت‌هایی بیافرینم. زیرا چنان که می‌بینی، در این کتاب هیچ «شخصی» وجود ندارد. و حتی خود من، «تصویری واهی» بیش نیستم. ناتانائیل، من لین‌سنئوس، نگهبان برج. شب به درازا کشیده بود و من از فراز برج به سوی شما، ای سپیده‌دم‌ها، چه فریادها می‌زدم! ای سپیده‌دم‌هایی که درخشان بودهاید، اما نه آن‌چنان!

تا پایان شب، امید روشنایی تازه‌ای را در دل پروردم. اکنون هنوز هم این روشنایی را نمی‌بینم. اما همچنان امیدوارم. می‌دانم که سحر از کدامین سو خواهد دمید.

بی‌گمان خلقی خود را آماده می‌سازد. از بالای برج، همه‌ای در کوچه‌ها می‌شنوم. روز پا به جهان خواهد گذاشت! مردمی که پیشاپیش جشن گرفته‌اند، به پیشواز آفتاب می‌روند.

- از شب چه می‌گویی؟ ای نگهبان، از شب چه می‌گویی؟

- نسلی را می‌بینم که رو به فراز دارد و نسلی که رو به نشیب. نسلی عظیم را می‌بینم که پیش می‌رود، سراپا مسلح، مسلح به شادی، به سوی زندگی پیش می‌رود.

از فراز برج چه می‌بینی؟ ای لین‌سنئوس، ای برادر من، چه می‌بینی؟

افسوس! افسوس! بگذار تا آن پیامبر دیگر بگرید. شب فرا می‌رسد و روز نیز هم.

شب آنان فرا می‌رسد و زور ما نیز. و هر که میل خواب دارد، گو بخوابد. لین‌سنئوس! اکنون از برج خود فرود آی. روز آغاز می‌شود. به دشت برو. به هر چیزی از نزدیک بنگر. لین‌سنئوس، بیا! نزدیک‌تر بیا! اینک روز، که بدان ایمان داریم.

کتاب هفتم

چه باک اگر آمینتاس، زنگی است.

ویرژیل



سفر دریایی
فوریه ۱۸۹۵

حرکت از مارسی.

باد سهمگین، هوای عالی، گرمای زودرس، نوسان دکل‌ها.

دریای باشکوهی که کف‌های سفید امواج را همچون کلاهی پر دار، بر سر نهاده است. سفینه‌ای بزرگ که موج‌ها برایش هو می‌کشند. احساس مسلط افتخار. خاطره‌ی همه‌ی عزیمت‌های گذشته.

سفر دریایی

چه بسا چشم‌انتظار سپیده‌دم بوده‌ام...

... بر دریایی دل‌سرد...

و فرا رسیدن سپیده‌دم را دیده‌ام، بی آن‌که دریا از آمدنش آرام گرفته باشد.

قطره‌های عرق بر شقیقه‌ها. ضعف و سستی. وانهادن‌ها.

شب بر دریا

دریای خشمگین. جریان آب بر روی عرشه. پای کوفتن پروانه‌ی کشتی.

آه! عرق اضطراب!

بالشی زیر سر خرد و خسته‌ی من...

آن شب بر روی عرشه، ماهی تمام و باشکوه می‌تابید، و من آن‌جا نبودم تا تماشایش کنم.

- انتظار موج - خروش ناگهانی کوه‌ی آب، خفقان، آماس دوباره‌ی آب و سقوط آن - رخوت من: من این‌جا چیستم؟ - یک چوب‌پنبه - چوب‌پنبه‌ای ناچیز بر روی امواج.

خود را به فراموشی امواج سپردن، لذت چشم‌پوشی، شیء بودن.

پایان شب

در خنکای صبح، عرشه‌ی کشتی را با آبی که با سطل‌ها از دریا می‌کشند، می‌شوند. تهویه - از اتاقکم صدای جاروب‌های بید گیاه را بر کف چوبی کشتی

می‌شنوم. ضربه‌های سخت - خواستم دریاچه‌ی اتا‌فک را باز کنم. وزش شدید هوای دریا بر پیشانی و شقیقه‌های عرق‌آلودم. خواستم دریاچه را دوباره ببندم... تخت‌خواب کوچک کشتی؛ دوباره بر آن افتادن. آه از این همه کژ و مژ شدن‌های طاقت‌فرسای پیش از رسیدن به بندر! بازتاب نمایش‌گونه‌ی پرتوها و سایه‌های گذرا بر دیواره‌ی اتا‌فک سفید. تنگی فضا.

دیدگانم خسته از دیدن...

این شربت خنک لیمو را با نی می‌مکم.

سپس در سرزمین نو برخاستن از خواب، چنان که گویی از نقاهتی... چیزهایی که خوابش را ندیده‌ایم.

•

بامدادان در ساحلی بیدار شدن؛

پس از آن که تمامی شب در گهواره‌ی موج‌ها تاب خورده‌ایم.

فلات‌هایی که تپه‌ها برای آرمیدن بدان‌جا می‌آیند؛

غروب‌هایی که روزها در آن زوال می‌یابند؛

سواحی که ناوگان‌ها موج‌آسا به سویش می‌شتابند؛

شب‌هایی که عشق‌های ما در آن به خواب می‌روند؛

شب هم‌چون لنگرگاهی بی‌کران به سوی ما خواهد آمد؛

اندیشه‌ها، پرتوها، پرندگان سودایی

برای آسودن از روشنایی روز،

به بوته‌زاران انبوهی خواهند آمد که هر سایه‌ای در آن آرام می‌گیرد...

و آب آرام چمنزاران، چشمه‌ساران پرگیاہ.

... سپس، بازگشت از سفرهای دور و دراز.

کرانه‌ها آرام یافته‌اند - کشتی‌ها در بندر لنگر انداخته‌اند.

بر موج‌های فرو نشسته خواهیم دید.

خفتن پرندگی سرگردان و آسودن زورق به طناب بسته را -

و شب را که سوی ما آمده است تا بگشاید

لنگرگاه بی‌کران خاموشی و مهرش را.

- اینک ساعتی که در آن همه‌چیز در خواب است -

مارس ۱۸۹۵

بلیده! ای گل ساحل، در زمستان بی‌لطافت و پژمرده بودی. اما در بهاران به چشمم زیبا نمودی. بامدادی بارانی بود و آسمان بی‌رمق، آرام و گرفته. و عطر درختان پرشکوفه‌ی تو در خیابان‌های طویل مشجرت پرسه می‌زد. فواره‌ی خوض آرام تو، در دوردست، صدای شیپور سربازخانه‌ها.

اینک باغی دیگر، بیشه‌ای متروک که در زیر درختان زیتونش مسجد سپید اندکی می‌درخشد - ای بیشه‌ی مقدس! امروز صبح اندیشه‌ی درمانده‌ام، و تنم که از اضطراب عشق از پا درآمده است، به تو روی می‌آورد تا بیاساید. ای پیچک‌ها، من که زمستان پارسال شما را دیده بودم، هرگز شکوفایی شگفت‌انگیزتان در تصورم نمی‌گنجید. افاقایهای بنفش در میان شاخه‌های جنبان، خوشه‌ها به‌سان مجمرهایی آویخته، و گلبرگ‌ها بر شن‌های زرین گذرگاه فرو ریخته. صدای آب؛ صداهایی با رنگی از نم آب، شلپ شلپ آب در کنارهی حوضچه؛ درختان غول‌آسای زیتون، «ریش‌بزی»های سفید، درختچه‌های یاس، انبوه خارها، بوته‌های گل سرخ، تنها به این‌جا آمدن، و زمستان را به خاطر آوردن، و چنان احساس دل‌زدگی کردن که دریغ! حتی از بهاران هم به شگفت درنیامدن؛ و حتی سختی بیش‌تری را آرزو کردن، زیرا این همه لطف، دریغا که مرد گوشه‌نشین را به خود می‌خواند و به رویش می‌خندد، و جز از هوس‌ها از چیزی پر نمی‌شود؛ هوس‌ها، این همراهان چاپلوس گذرگاه‌های خلوت. و به‌رغم صدای آبی که از این حوضچه‌ی زیاده‌آرام برمی‌خیزد، سکوت هشیارانه‌ی پیرامون، نبوده‌ها را بیش از پیش نمایان می‌سازد.

•

چشمه‌ای را که برای خنک کردن پلک‌هایم به کنارش خواهم رفت، می‌شناسم.

بیشه‌ی مقدس، راهش را می‌شناسم،

برگ‌ها، طراوت این فضای باز و بی‌درخت؛

شام‌گاهان خواهم رفت، آن‌گاه که همه خواموشی خواهند گزید

و آن‌گاه که پیشاپیش، نوازش نسیم

بیش از عشق‌ورزی به خواب فرا خواهدمان خواند.

چشمه‌ی سردی که شب به تمامی در آن فرو خواهد ریخت.

آب یخی که بامدادان، لرزان از سپیدی،
 نمایان خواهد شد. چشمه‌ی پاکی.
 مگر نه آن که باز خواهم یافت
 چون بردم پگاه،
 آن دم که برای شستن پلک‌های سوزانم خواهد آمد،
 طعمی را که داشت آن‌گاه
 که هنوز با شگفتی در آن می‌دیدم،
 روشنی‌ها و چیزها را...؟

نامه به ناتانائیل

ناتانائیل، نمی‌توانی تصور کنی که سرانجام این سیراب شدن از نور و این
 خلسه‌ی شهوی که زاده‌ی گرمای دیرپاست، چه خواهد شد... شاخه‌ی زیتونی
 در آسمان؛ آسمان بر فراز تپه‌ها؛ بانگ ناپی در کنار در یک قهوه‌خانه... الجزیره
 چنان گرم و چنان غرق در جشن و سرور می‌نمود که خواستم به مدت سه روز
 ترکش کنم. اما در بلیده، جایی که بدان پناه بردم، درختان پرتقال را یک‌سر
 پرشکوفه یافتم...

از صبح زود از خانه بیرون می‌روم، گردش می‌کنم، به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنم و
 همه‌چیز را می‌بینم. سنفونی شگفت‌آوری از احساساتی که بی‌پاسخ مانده
 است، در من شکل می‌گیرد و سامان می‌پذیرد. زمان می‌گذرد، هیجانم رفته‌رفته
 فرو می‌نشیند، همچون حرکت خورشید که هرچه کم‌تر عمودی باشند، کندتر
 می‌شود. سپس دست به گزینش موجودی یا چیزی می‌زنم تا شیفته‌اش گردم.
 اما دلم می‌خواهد که این موجود یا چیز، بی‌ثبات باشد. چون همین که
 احساساتم استقرار یافت، دیگر زنده نیست. آن‌گاه که در هر لحظه‌ی تازه،
 می‌پندارم که هنوز چیزی ندیده و نچشیده‌ام و در جست‌وجوی آشفته و بی‌نظم
 چیزهای گریزنا گم می‌شوم. دیروز به تپه‌های مشرف بر بلیده شتافتم تا از
 بلندای آن، خورشید را کمی بیش‌تر نظاره کنم. تا به غروب آفتاب بنگرم و به
 رنگ‌آمیزی ابرهای شعله‌ور بر بام‌های سفید. سایه را و سکوت را در زیر درختان
 غافل‌گیر می‌کنم. در پرتو ماه پرسه می‌زنم. هوای روشن و گرم چنان مرا در بر
 می‌گیرد و به آرامی از جا بلندم می‌کند که اغلب احساس می‌کنم شناورم.

... گمان می‌کنم راهی که می‌سپرم، راه «من» است و آن را چنان که باید می‌سپرم. عادت به داشتن اعتمادی پابرجا را که اگر با سوگندی مؤکد شده بود، ایمان نام می‌گرفت، حفظ می‌کنم.

بسکره

زنها در آستانه‌ی درها منتظر بودند. پشت سرشان پلکانی مستقیم به بالا می‌رفت. آنجا، در آستانه‌ی درها، باوقار، همچون بت‌هایی بزرگ کرده، نیم‌تاجی از سکه‌ها بر سر، نشسته بودند. این کوچه، شب‌ها جان می‌گرفت. بالای پله‌ها، چراغ‌هایی روشن بود. هر زنی در لانه‌ی نوری که در اتاقک زیر پلکان برایش تعبیه شده بود، نشسته بر جا می‌ماند. چهره‌ی زنها در سایه بود، در زیر درخشش طلای نیم‌تاج، و گویی هر یک از آنها در انتظار من بودند، به‌خصوص در انتظار من. هر کسی که می‌خواست با این زنها از پلکان بالا رود، می‌بایست یک سکه‌ی کوچک طلا بر نیم‌تاج بیافزاید. روسپی در حین عبور چراغ‌ها را خاموش می‌کرد. به درون خانه‌ی تنگ و باریکش می‌رفتند. در فنجان‌های کوچک قهوه می‌نوشیدند. سپس بر روی نوعی نیمکت کوتاه، هم‌بستر می‌شدند.



باغ‌های بسکره

عثمان، به من نوشته بودی: «گله‌ها را زیر نخل‌هایی که چشم‌به‌راحتان هستند، نگاه می‌دارم. شما بازخواهید گشت! بهادر در شاخه‌ها جلوه‌گر خواهد شد. با هم به گردش خواهیم رفت و دیگر اندیشه‌ای به خود راه نخواهیم داد...»

- عثمان، تو دیگر به زیر نخل‌ها نخواهی رفت تا بزها را نگاه داری و منتظرم بمانی و ببینی آیا بهار از راه می‌رسد یا نه. من آمده‌ام. بهار در شاخه‌ها چهره نموده است. با هم به گردش می‌رویم و دیگر اندیشه‌ای به خود راه نمی‌دهیم.

باغ‌های بسکره

هوای گرفته‌ی امروز؛ درختان عطراگین گل ابریشم، گرمای معتدل و مرطوب، قطره‌های غلیظ یا درشتی که موج می‌زنند و گویی دارند در هوا شکل می‌گیرند... روی برگ‌ها می‌نشینند، سنگینشان می‌کنند، سپس ناگهان فرو می‌افتند.

... بارانی در تابستان را به خاطر دارم. اما آیا می‌توان گفت که باران بود؟ قطره‌های نیم‌گرمی که بس درشت و سنگین، در آن باغ که از نخل‌ها و پرتو روز سبز و سرخ بود، فرو ریختند و چنان سنگین بودند که برگ‌ها و گل‌ها و شاخه‌ها، به‌سان هدیه‌ی عاشقانه‌ای از حلقه‌های از هم‌پاشیده‌ی گل، به فراوانی بر روی آب‌ها در غلتیدند. جویبارها، گرده‌ها را برای بارور کردن گل و گیاه به دوردست می‌بردند. آب این جویبارها کدر و زرد رنگ بود. ماهیان در حوض، سست و بی‌حال می‌شدند. در سطح آب، صدای باز شدن دهان ماهی‌های کپور شنیده می‌شد.

پیش از باران، باد جنوب که ناله می‌کرد، سوختگی ژرفی در زمین پدید آورده بود، و اکنون گذرگاه‌ها در زیر شاخه‌ها از مه انباشته می‌شد. درختان گل ابریشم، خم می‌شدند، گویی نیمکت‌هایی را که بساط طرب بر آن‌ها گسترده بود، در پناه خود می‌گرفتند. این باغ، باغ کامجویی بود. و مردان در جامه‌های پشمین و زنان با چادرهای راه‌راه، به انتظار می‌نشستند تا رطوبت در تنشان نفوذ کند. همچون گذشته، بر نیمکت‌ها می‌ماندند. اما همه‌ی صداها خاموش شده بود و هر کسی به صدای قطره‌های رگبار گوش فرا می‌داد و می‌گذاشت تا آب، که در نیمه‌ی تابستان عمری گذرا داشت، پارچه‌ی جامه‌اش را سنگین کند و تن‌های عرضه‌شده را شست‌وشو دهد. رطوبت هوا و شکوهی برگ‌ها در نظرم چنان بود که بر روی نیمکت، در کنارشان نشسته بودم، بی آن که یارای پایداری در برابر عشق داشته باشم. و آن‌گاه که پس از باران، آب از تک‌شاخه‌ها جاری شد، هر کس کفش یا پاپوش خود را از پا درآورد و با پای برهنه‌ی خویش، زمین نم‌ناک را که نرمی لذت‌بخشی داشت، لمس کرد.

•

به درون باغی می‌روم که کسی در آن گردش نمی‌کند. دو کودک در جامه‌ی پشمین سفید، مرا بدان‌جا رهنمون می‌شوند. باغی بس‌دراز که در انتهای آن دری گشوده می‌شود. درختانی بلندتر از معمول، و آسمانی کوتاه‌تر، که گویی به درختان می‌آویزد. دیوارها - سراسر روستاها در زیر باران - و دورتر، کوه‌ها، جویبارانی که در حال شکل گرفتن، قوت درختا، بار گرفتن‌های خطیر و مدهوشانه، عطرهای گردش‌گر.

جویبارهای سرپوشیده، کاریزها (برگ‌ها و گل‌های درآمیخته) - که «سقیّا» نامیده می‌شوند. چون جریان آب در آن‌ها کند است.

استخرهای قفصه*، با جاذبه‌هایی خطرناک، سایه‌ی خواننده را می‌آزارد[†].
شب اکنون بی‌ابر و عمیق است و اندکی مه‌آلود.
(آن کودک بس‌زیبا، که به شیوه‌ی عرب‌ها جامه‌ی پشمین سفید به بر
داشت، «عزوز» نامیده می‌شد که به معنی عزیز است. آن دیگری، «وردی» نام
داشت. یعنی که در فصل گل سرخ زاده شده است.)

- و آب‌هایی نیم‌گرم، همچون هوا

که لبانمان را در آن فرو برده‌ایم...

آبی تیره‌رنگ که در ب به چشممان آشار نمی‌نمود، تا این که پرتو نقره‌فام ماه
بر آن تابید. این آب، گویی در میان برگ‌ها زاده شد و جانوران شب در آن به
جنبش درآمدند.

•

بسکره - صبح‌گاهان

از سپیده‌دم، بیرون شدن، جهیدن، در هوایی یک‌سر تازه شده، یک شاخه
گل خرزهره در صبح لرزان به ارتعاش درخواهد آمد.

بسکره - شام‌گاهان

بر این درخت، پرندگانی می‌خوانند. آه! بلندتر از آن که می‌پنداشتم پرندگان
بتوانند بخوانند، می‌خوانند. گویی درخت بود که فریاد کشید - با همه‌ی
برگ‌هایش فریاد کشید - زیرا پرندگان دیده نمی‌شدند. می‌اندیشیدم: پرندگان از
خواندن، خواهند مرد. زیرا که با شوری بیش از اندازه می‌خوانند. اما آخر امشب
بی‌قراری‌شان از چیست؟ مگر نمی‌دانند که از پس هر شب، صبحی تازه زاده
می‌شود؟ آیا از آن بیم دارند که برای همیشه به خواب روند؟ آیا می‌خواهند
یک‌شبه خود را از عشق بفرسایند، چنان که گویی پس از آن می‌بایست در
شبی بی‌پایان به سر برند؟ شب کوتاه پایان بهار! آه! چه لذتی دارد که سپیده‌ی
صبح تابستان بیدارشان کند و چنان بیدارشان کند که خواب خود را تنها آن‌قدر به
یاد آورند که شب بعد، از مردن در آن‌جا کمتر بترسند.

* شهری در تونس. م.

[†] در متن لاتینی: Nocet Cantantibus umbra. م.

بسکره - شب

بیشه‌های خاموش؛ اما صحرای پیرامون، از بانگ عاشقانه‌ی ملخ‌ها لرزان است.



بلند شدن روزها، لمیدن در این‌جا. برگ‌های درخت انجیر باز هم پهن‌تر شده‌اند و دست‌هایی را که بفشردشان، عطراگین می‌کنند. از ساقه‌هایشان شیرهای سفیدگون می‌تراود.

بازگشت گرما - آه! اینک گله‌ی بزهای من که از راه می‌رسند، صدای نی چوپانی را که دوست دارم، می‌شنوم. آیا خواهد آمد؟ یا منم که به نزدیک او خواهم رفت؟

کندی ساعات - هنوز انار خشکیده‌ای، مانده از سال پیش، به شاخه آویخته است. انار یک‌سر ترک خورده و سخت و سفت شده است. از هم‌اکنون، بر همین شاخه‌ی غنچه، گل‌های تازه بر دمیده است. قمریان از میان نخل‌ها می‌گذرند. زنبورهای عسل در علفزار، در جنب‌وجوشند.

(چاهی را در نزدیکی «آنفیدا»* به یاد می‌آورم که زنان زیبا از آن پایین می‌رفتند. نه چندان دور از آن، صخره‌ی سترگی بود، خاکستری و سرخ‌فام. به من گفتند که زنبورها بر نوک آن لانه کرده‌اند. آری؛ انبوه زنبوران در آن‌جا وزوز می‌کنند. کندوهایشان در میان صخره است. هنگامی که تابستان فرا می‌رسد، کندوها از حرارت بسیار، از هم می‌شکفند و عسل در طول صخره جاری می‌شود و فرو می‌ریزد. سپس مردان «آنفلیدا» می‌آیند و آن را جمع می‌کنند.) - ای چوپان! بیا! (برگ انجیری می‌جوم.)

تابستان! تراشه‌های زر، فراوانی، شکوه تابش افزاینده‌ی نور، غلیان شگفت عشق! که می‌خواهد عسل بچشد؟ حجره‌های مومی کندو ذوب شده‌اند.

و زیباترین چیزی که آن روز دیدم، گله‌ی میش‌هایی بود که به آغل برمی‌گشت. پاهای کوچک شتاب‌زده‌شان، صدایی همچون رگبار داشت. آفتاب در صحرا رو به غروب بود و میش‌ها گرد و غبار برمی‌انگیختند.

واحه‌ها! واحه‌ها در صحرا همچون جزیره‌هایی شناور بودند. از دور، سرسبزی نخل‌ها چشمه‌ای را نوید می‌داد که ریشه‌هایشان از آن سیراب می‌شد. گاه چشمه بسیار پر آب بود و گل‌های خرزهره بر رویش خم می‌شدند. آن روز، نزدیک

* مکانی در شمال تونس، نزدیک خلیج «حمامات». م.

ساعت ده، هنگامی که به آنجا رسیدیم، نخست از این که فراتر بروم، خودداری کردم. گل‌های این باغ چنان فریبا بودند که هرگز نمی‌خواستم ترکشان کنم. واحه‌ها! (احمد به من گفت که واحه‌ی بعدی بسیار زیباتر است.)

•

واحه‌ها. واحه‌ی بعدی بسیار زیباتر، پرگل‌تر، و پرزرمه‌تر بود. درختانی با قامتی بلندتر بر آب‌هایی فراوان‌تر خم شده بودند. هنگام ظهر بود. آب‌تنی کردیم. سپس ناگزیر، آنجا را ترک گفتیم.

•

واحه‌ها، از واحه‌ی بعدی چه بگویم؟ این یکی از آن هم زیباتر بود و ما در آنجا به انتظار شب ماندیم.

ای باغ‌ها! با این همه، باز هم خواهیم گفت که پیش از فرا رسیدن شام‌گاه، آرامش دل‌پذیرتان چه‌گونه بود. باغ‌ها! باغ‌هایی بود که گویی در آن‌ها تن می‌شستیم، و باغ‌هایی که گویی چیزی نبود، مگر باغ میوه‌ای یکنواخت که زردآلوها در آن می‌رسید. برخی دیگر پر از گل و زنبور عسل، که بوهای خوش در آن‌ها پرسه می‌زدند، بوهای چنان تند که می‌توانستند جان‌شین طعام شوند و هم‌چون شرابی، سرمستمان می‌کردند.

فردای آن روز، دیگر جایی را جز صحرا دوست نداشتم.

اوماق*

این واحه در میان سنگ و ریگ بود. هنگام ظهر بدان‌جا وارد شدیم و آتش گرما چنان تافته بود که روستای از رمق افتاده، گویی حتی منتظرمان هم نبود. نخل‌ها هیچ سر خم نکردند. پیرمردان در گودی درها با هم گفت‌وگو می‌کردند. مردها چرت می‌زدند، کودکان در مدرسه سروصدا می‌کردند، زن‌ها دیده نمی‌شدند.

ای کوچه‌های روستای خاکی، در روز سرخ‌گونید و به گاه غروب رنگ بنفش به خود می‌گیرید. هنگام ظهر خلوتید و شبان‌گاه به جنب‌وجوش درمی‌آید. آن‌گاه قهوه‌خانه‌ها پر می‌شوند، کودکان از مدرسه بیرون می‌آیند، پیرمردها باز هم در پای درها با یکدیگر گفت‌وگو می‌کنند، پرتو آفتاب فرو می‌نشیند، زن‌ها به بام‌ها می‌روند و به در آمده از حجاب، به سان گل‌هایی زیبا، با یکدیگر از ملال خویش، به تفصیل سخن می‌گویند.

* ناحیه‌ای در الجزایر. م.

آن کوچه‌ی الجزیره، هنگام ظهر از بوی عرق رازیانه و افسنطین پر می‌شد. مردم در قهوه‌خانه‌های سکرده، جز قهوه، شربت لیمو، و چای، چیزی نمی‌نوشیدند. چای عربی، شیرینی آمیخته با فلفل، زنجبیل، نوشابه‌ای بی‌مزه که یادآور مشرق‌زمینی افراط‌کارتر و دوردست‌تر است، و نوشیدن آن تا ته فنجان ممکن نیست.

در میدان توغورث ادویه می‌فروختند. صمغ‌هایی گوناگون خریدیم. برخی از این صمغ‌ها بوییدنی بودند، پاره‌ای جویدندی، و برخی دیگر سوختنی. صمغ‌های سوختنی اغلب به شکل قرص یا آب‌نبات بودند. هنگامی که افروخته می‌شدند، دودی انبوه، تند و زننده می‌پراکندند که هطری بسیار لطیف بدان آمیخته بود. دود این صمغ‌ها، محرک خلسه‌های مذهبی است و در مراسمی که در مساجد برگزار می‌شود، همین صمغ‌ها را می‌سوزانند. صمغ‌های جویدنی بی‌درنگ دهان را از طعمی تلخ می‌آگندند و دندان‌ها را به نحوی ناخوش‌آیند چسب‌ناک می‌کردند. مدت‌ها پس از تف کردن آن‌ها، طعمشان در دهان باقی می‌ماند. صمغ‌های بوییدنی، تنها بو می‌دادند.

در خانه‌ی رهبان دیر «تماسین*»، در پایان غذا، با شیرینی‌های معطر از ما پذیرایی کردند. شیرینی‌ها با برگ‌های طلایی، خاکستری، یا صورتی تزیین‌یافته بودند و به نظر می‌رسید که با خمیرهای میان نان درست شده باشند. در دهان، همچون ریگی خرد می‌شدند و فرو می‌ریختند. با این همه، به کامم خالی از لطف نبودند. پاره‌ای از آن‌ها بوی گل سرخ می‌دادند. برخی بوی انار، و برخی دیگر گویی هوا خورده و یک‌سر بوی خود را از دست داده بودند. با چنین غذاهایی مست شدن، جز به زور دخانیات امکان‌پذیر نبود. فراوانی غذاها ملال‌آور بود و موضوع گفت‌وگو با هر دور غذا تغییر می‌یافت. سپس غلام سیاهی از مشرب‌های آبی معطر بر انگشتانمان می‌ریخت. آب در لگنی فرو می‌ریخت و به همین نحو نیز زنان، در آن‌جا، پس از عشق‌ورزی شما را می‌شویند.

توغورث

اعراب در میدان چادر زده‌اند. آتش‌ها روشن است. دودشان در شب تقریباً ناپیداست.

* تماسین، که امروزه Fort - Flatters نامیده می‌شود، قرارگاهی نظامی در صحرای الجزایر است و واحه‌های بسیاری در آن یافت می‌شود. م.

- کاروان‌ها! کاروان‌هایی که شب از راه رسیده‌اند، کاروان‌هایی که صبح به راه افتاده‌اند، کاروان‌هایی بی‌نهایت خسته، سرمست از سراب‌ها، و اکنون نومید! ای کاروان‌ها! چرا نمی‌توانم با شما همراه شوم؟ ای کاروان‌ها!

دسته‌از از کاروان‌ها به جست‌وجوی صندل و مروارید، شیرینی‌های عسلی بغداد، عاج و قلاب‌دوزی، به سوی شرق رهسپار بودند.

دسته‌ای دیگر به جست‌وجوی عنبر و مشک، زر سوده، و پر شترمرغ، به سوی جنوب رهسپار بودند.

و کاروان‌هایی نیز شام‌گاهان، به سوی غرب به راه می‌افتادند و در آخرین درخشش خیره‌کننده‌ی خورشید، ناپدید می‌شدند.

بازگشت کاروان‌های خسته را دیده‌ام. شتران در میدان‌ها زانو می‌زدند و سرانجام بارشان را بر زمین می‌نهادند. بارشان لنگه‌هایی از پارچه‌های ضخیم بود و کسی نمی‌دانست که در میان آن‌ها، چه چیزهایی می‌تواند پنهان باشد. شتران دیگر زنانی را حمل می‌کردند که در نوعی کجاوه از نظرها پنهان بودند. و شتران دیگری نیز لوازم و تجهیزات چادرهایی را که شب‌ها گسترده می‌شد، حمل می‌کردند. ای خستگی‌های شکوه‌مند و بی‌حد و حصر در دل صحرای بی‌کران! در میدان‌ها برای شام، آتش می‌افروزند.



آه! چه بسا از بامداد پگاه رو به افق ارغوانی شرق، که درخشان‌تر از آوازه و افتخار است، از خواب برخاسته‌ام. چه بسا در انتهای واحه، آنجا که آخرین نخل‌ها می‌پلاسیدند - زیرا زندگی دیگر بر صحرا چیرگی نداشت - گویی به سوی آن چشمه‌ی نور که از همان دم درخششی زیاده داشت و نگاه در برابرش تاب نمی‌آورد خم شده‌ام و هوس‌های خود را از دشت پهناور که غرق در نوری - و در گرمای سوزان به سوی تو رانده‌ام... چه جذبه‌ی پر شوری بود و چه عشق شدید و آتشینی که می‌توانست بر سوزندگی صحرا چیره شود؟

ای زمین خشن، زمین نامهربان و ناملایم، زمین عشق و سودا، زمین شور و هیجان، زمین محبوب پیامبران، آه! ای صحرای غم‌ناک، صحرای افتخار، من تو را عاشقانه دوست داشته‌ام.

بر نمکزارهای پُرسراب، لایه‌ی سپید نمک را دیده‌ام که جلوه‌ی آب به خود می‌گرفت. این که آبی نیل‌گون آسمان در آن بازتاب یابد، درک‌شدنی است.

نمکزارهایی که همچون دریا نیل‌گونم است، اما انبوه جنگل‌ها، و دورتر، صخره‌های ساحلی متورق رو به ویرانی چر؟ نمای قایق‌های شناور و دورتر، نمای قصر چرا؟ و این همه چیزهای از شکل افتاده‌ای که بر ژرفای خیالی آب معلق مانده است. (بوی کناره‌ی نمکزار تهوع‌آور بود. آهک‌رسی بود زنده، آمیخته با نمک، و سوزاننده.)

در زیر پرتو اریب بامدادان، کوه‌های عمرخود را دیده‌ام که رنگ سرخ به خود می‌گرفت و گفتی ماده‌ای شعله‌ور بود.

دیده‌ام که باد از انتهای افق شن‌ها را بلند می‌کرد و واحه را به نفس‌نفس زدن می‌انداخت. گویی واحه چیزی نبود جز ناوی در هراس از توفان. باد زیر و رویش کرده بود. و در کوچه‌های روستای کوچک، مردان نحیف عریان، از عطش تب به خود می‌پیچیدند.

در طول جاده‌های متروک، لاشه‌های شتران را در حال سفید شدن دیده‌ام. شترانی از کاروان بازمانده و از رمق افتاده، که نمی‌توانستند خود را بر زمین بکشانند. نخست می‌گندیدند و پوشیده از مگس، بویی دل‌آزار از خود می‌پراکندند.

شب‌هایی را دیده‌ام که جز جیرجیر تیز حشرات، آوای دیگری حکایت‌گرشان نبود.

- می‌خواهم باز هم از صحرا بگویم:

صحرای خلفا*، پر از مارهای بی‌زهر: دشتی سبز که در باد موج می‌زند. صحرای سنگ، خشکی و بی‌آبی، سنگ‌های متورق می‌درخشند، مگس‌ریزه‌ها بال‌بال می‌زنند، جگن‌ها می‌خشکند، همه‌چیز در زیر آفتاب پتیت می‌کند.

صحرای خاک رس، در این‌جا اگر تنها اندک آبی جریان داشت، هر چیزی می‌توانست زندگی کند. تا باران می‌آید، همه‌چیز سبز می‌شود. با این که زمین

* گیاهی که در شمال آفریقا و اسپانیا می‌روید و از برگ‌های آن، حصیر و نیز نوعی کاغذ می‌سازند. م.

بسیار خشک، گویی عادت به لبخند زدن را از سر به در کرده است، گیاه در این‌جا نرم‌تر و عطراگین‌تر از دیگر جاها به نظر می‌آید. و بیش از پیش برای گل دادن و عطر پراکندن شتاب می‌ورزد، چه از آن بیم دارد که پیش از دانه دادن، خورشید پژمرده‌اش سازد. عشق‌هایشان شتاب‌زده است. خورشید باز می‌گردد. زمین ترک برمی‌دارد، از هم می‌پاشد، و می‌گذارد که آب از هر سویش بیرون بتراود. زمین به نحوی نابه‌هنجار شکاف برداشته است. هنگام باران‌های سخت، همه‌ی آب‌ها به مسیل می‌گریزند. زمین تحقیر شده و ناتوان از حفظ آب، زمینی که نومیدانه عطش‌ناک است.

صحرای شن، شن‌هایی روان هم‌چون امواج دریا. تپه‌های شنی مدام جابه‌جا می‌شوند. چیزهایی که به اهرام می‌مانند، دورادور کاروان‌ها را هدایت می‌کنند. از فراز یکی از آنها می‌توان قلعه‌ی دیگری را در انتهای افق دید.

هنگامی که باد می‌وزد، کاروان از رفتن باز می‌ایستد و ساربانان، در کنار شتران پناه می‌گیرند.

صحرای شن؛ زندگی در آن راه ندارد. چیزی جز تپش باد و گرما در آن‌جا نیست. شن‌ها در سایه با ملایمت نرم و لطیف می‌گردند. شبان‌گاه برافروخته می‌شوند و صبح‌گاهان، می‌پنداری که از خاکسترند. دره‌هایی یک‌سر سپید در میان تپه‌های شنی هست. سواره از میان آن‌ها می‌گذشتیم و شن پس از عبور ما به هم می‌آمد. از شدت خستگی، در برابر هر تپه‌ی شنی تازه، می‌پنداشتیم که نخواهیم توانست از آن عبور کنیم.

ای صحرای شن، شاید می‌توانستم عاشقانه دوستت بدارم. آه! کاش ناچیزترین ذره‌ی غبارت به تنهایی بازگوکننده‌ی تمامی عالم باشد! ای غبار، کدامین زندگی را به یاد داری؟ و از کدامین عشق چنین از هم پاشیده‌ای؟ غبار خواهان ستایش است.

ای روح من، بر شن‌ها چه دیده‌ای؟

استخوان‌هایی سپید شده، صدف‌هایی تهی شده...

صبح‌گاهی، نزدیک تپه‌ی شنی کمابیش بلندی رفتیم تا از نور آفتاب در امان بمانیم. در آن‌جا نشستیم. سایه، کم‌وبیش خنک بود و جگن‌ها به لطافت در آن می‌رویید.

اما از شب؛ از شب چه بگویم؟

دریانوردی آهسته‌ای است.
 شن‌ها از امواج دریا آبی‌تر،
 و از آسمان تاب‌ناک‌تر بودند.
 - شام‌گاهی را به یاد دارم که هر یک از ستارگان، تکتک،
 در نظرم با زیبایی خاصی جلوه‌گر شد.

ای شائول*، در صحرا به جست‌وجوی ماچه‌خران بودی. ماچه‌خران خویش را
 بازنیافتی، اما به سلطنتی دست یافتی که به جست‌وجویش نبودی.
 لذت پروردن حشرات انگلی با تن خویش.

زندگی به چشما ما
 و خشی بود و طعمی نامنتظر داشت
 و دوست دارم که خوش‌بختی در این‌جا باشد،
 هم‌چون شکوفه‌هایی که بر گور می‌روید.

* نخستین پادشاه اسرائیل. روزی چند رأس از الاغ‌های پدرش گم شد و او به جست‌وجوی آنها به راه افتاد. روز سوم، به اقامت‌گاه سموئیل نبی رسید و او شائول را به خانه‌ی خود دعوت کرد و بدو مزده داد که به زودی به سلطنت آلاسراییل خواهی رسید. م.

کتاب هشتم

اعمال ما وابسته به ماست. همچون پرتو
فسفر به فسفر، راست است که درخشش و
شکوه ما از این اعمال است. اما این امر
صورت نمی‌پذیرد، مگر به بهای فرسایش ما.



ای روح من، در گردش‌های افسانه‌ای خویش، به نحوی شگفت‌آور به وجد
درآمده‌ای!

ای دل من! سخاوت‌مندانه سیرایت کرده‌ام.

ای تن من! از عشق سرمستت کرده‌ام.

اکنون که برآسوده‌ام، بیهوده است اگر بکوشم تا ثروت خود را برشمارم. من
هیچ ثروتی ندارم.

گه‌گاه به جست‌وجوی پاره‌ای از یادبودهای گذشته برمی‌خیزم تا شاید
سرانجام سرگذشتی برای خویش بپردازم. اما خود را در آن میان باز نمی‌شناسم
و زندگی‌ام از چهارچوب آن فراتر می‌رود. آنچه «در خود فرو رفتن» نام دارد، برای
من اجباری تحمل‌ناپذیر است؛ دیگر مفهوم واژه‌ی تنهایی را در نمی‌یابم. با
خویشتن خویش تنها بودم، یعنی دیگر کسی نبودن. و من پر از دیگرانم. وانگهی،
من هنگامی در خانه‌ی خود هستم که همه‌جا باشم. و همیشه هوس، مرا از
آنجا به بیرون می‌راند. زیباترین خاطرات به چشمم جز خرده‌ریزی به جا مانده از
خوشبختی نیست. کوچک‌ترین قطره‌ی آب، حتی اگر دانه‌ی اشکی باشد،
همین که دستم را تر کند، در نظرم به واقعیتی گران‌بها بدل می‌گردد.

ای منالک، در اندیشه‌ی توام!

بگو! کشتی‌ات که از کف موج‌ها آلوده شده است، کدام دریاها را خواهد
نوردید؟

منالک، آیا اکنون که غرق در جلالی پرطمطراق هستی و خشنودی که
می‌توانی باز هم هوس‌های مرا تشنه‌ی آن گردانی، بازخواهی گفت؟ اکنون اگر
در آسایشم، در میان ناز و نعمت نو نیست... نه، تو به من آخوتی که هرگز
نیاسایم. آیا هنوز هم از این همه سرگردانی و خانه‌به‌دوشی خسته نشده‌ای؟
اما من، گرچه گاه از درد فریاد کرده‌ام، هرگز از هیچ‌چیز خسته نشده‌ام. و آن‌گاه
که جسمم خسته می‌شود، گناه را به گردن سستی و ناتوانی خود می‌افکنم.
هوس‌های من انتظار داشتند که من نیرومندتر از این که هستم باشم. بی‌شک
اگر امروز از چیزی پشیمانم، از آن است که چرا بسیاری از میوه‌ها را به دندان
نگزیده، گذاشته‌ام که فاسد شوند و از من دور. میوه‌هایی که تو به من عرضه
داشته‌ای. ای خدای عشق که روزی‌دهنده‌ی مایی. زیرا در انجیل برایم
می‌خواندند که آدمی از آنچه امروز خود را محروم بدارد، فردا صد برابر آن را باز

خواهد یافت... آه! نعمتی بیش از آنچه هوسم بتواند از آن بهره گیرد، به چه کارم می‌آید؟ چه، من پیش از این با خواهش‌های نفسانی چنان زورمندی آشنا بوده‌ام که اگر اندکی بیشتر می‌شدند، دیگر قادر به لذت بردن از آنها نبودم.

•

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد

من بعد بدان شرطم کز توبه پرهیزم

سعدی*

آری بی‌شک! تیره‌وتار بود جوانی من،

پشیمانم از آن.

نه نمک زمین را می‌چشیدم

و نه نمک دریای پهناور شور را.

خود را نمک زمین می‌پنداشتم

و بیم داشتم که طعم خویش را از دست بدهم.

نمک دریا هرگز طعم خود را از دست نمی‌دهد. اما لبان من برای احساس آن دیگر پیر شده است. آه! چرا هوای دریا را، هنگامی که روحم تشنه‌ی آن بود، استنشاق نکردم؟ اکنون کدامین باده به مستی من کفاف خواهد داد؟

آه، ناتانائیل! شادی خود را آن‌گاه که جانت به رویش لیخند می‌زند، سیراب گردان و هوس عاشقانه‌ات را آن‌گاه که لبانت هنوز برای بوسیدن زیباست، و فشار آغوش شادمانه.

زیرا بعدها خواهی اندیشید و خواهی گفت: میوه‌ها در دست‌رس بودند. شاخه‌ها در زیر بارشان خم می‌شدند و می‌فرسودند. دهانم آماده بود و سرشار از هوس. اما دهانم بسته ماند و دستانم نتوانستند به سوی میوه‌ها دراز شوند. چون برای دعا کردن به هم پیوسته بودند. و روح و جسم نومیدانه تشنه‌کام ماندند. زمان به نومیدی سپری شد.

(ای شولمیت، آیا می‌تواند راست باشد؟ آیا می‌تواند راست باشد؟)

منتظرم بودید و من هیچ نمی‌دانستم!

* چون بیت آغازین این بخش در دیوان سعدی یافت نشد، ناچار بیت دیگری با مضمونی نزدیک بدان، از همین شاعر آوردیم. م.

به جست‌وجویم برآمدید و نزدیک شدنتان را نشنیدم.)

آه! جوانی، آدمی تنها کوتاه‌زمانی از آن برخوردار است و باقی عمر با یاد آن خوش است.

(لذت بر در می‌کوفت. هوس در دلم بدان پاسخ می‌داد. و من زانو زده، بر جا می‌ماندم و در به رویش نمی‌گشودم.)

آبی که می‌گذرد، بی‌گمان هنوز می‌تواند دشت‌های بسیاری را سیراب کند و لبان بسیاری عطش خود را بدان فرو می‌نشانند. اما من از آن چه می‌توانم دریابم؟ جز خنکی گذرایش برای من چه در بر دارد؟ که آن هم به محض پایان یافتن، لبانم را می‌سوزاند. ای جلوه‌های لذت من، شما نیز همچون آب گذرا خواهید بود. ای کاش اگر آب در این‌جا تازه می‌شود، طراوتش پدیدار باشد.

ای طراوت خشکی‌ناپذیر رودخانه‌ها، ای فوران بی‌پایان جویباران، شما آن اندک آب گردآمده در جوی نیستید که چندی پیش دستانم را در آن فرو برم، آبی که چون طراوت خود را از دست داد به دور ریخته می‌شود. ای آب جوی، تو همچون خرد آدمیانی و ای خرد آدمیان، تو از طراوت خشکی‌ناپذیر رودخانه‌ها بی‌بهره‌ای.

بی‌خوابی‌ها

انتظارها، انتظارها، تب. ساعات جوانی در خیابان‌ها پردرخت عطشی سوزان برای هر آنچه «گناه» می‌نامندش.

سگی با اندوه در پی ماه زوزه می‌کشید.

گره‌ای همچون کودکی خردسال، ونگ ونگ می‌کرد.

شهر سرانجام اندکی طعم آرامش می‌چشید تا روز بعد بتواند همه‌ی امیدهای خویش را شاداب‌تر و جوان‌تر بازابد.

ساعاتی را در خیابان‌های درختی به یاد می‌آورم، پابرهنه بر سنگ‌فرش‌ها، پیشانی‌ام را بر آهن خیس نرده‌ی ایوان می‌فشردم. در زیر نور ماه، جلوه‌ی گوشت تنم همچون میوه‌ای دل‌پذیر بود که آماده‌ی چیده شدن باشد. ای انتظارها! مایه‌ی پژمردگی ما بودید... ای میوه‌های بسیار رسیده! تنها هنگامی در شما دندان فرو بردیم که تشنگی‌مان از حد گذشته بود و دیگر تاب سوزش آن را نداشتیم. ای میوه‌های فاسد! دهانمان را با طعمی نجسب و زهرآگین انباشته‌اید و روحم را عمیقاً آشفته کرده‌اید. ای انجیرها، خوشا به حال آن کسی که در

جوانی خویش، دندان در گوشتتان، که هنوز طعمی ترش داشت، فرو برده است و بی آن که منظر بماند، شیره‌تان را که از عشق عطرآگین بود، مکیده است... تا پس از آن شاد و باطراوت، در جاده‌ای بدود که ما روزهای دشوار و دردناک خود را در آن به پایان خواهیم برد.

(بی‌شک آنچه در توأم بود، برای جلوگیری از فرسودگی بی‌امان روح خویش به کار بستم. اما جز با فرسودن حواس خویش، نتوانستم روحم را از یاد خدایش باز دارم. سراسر شب و روز بدو می‌پرداخت. همه‌ی تلاش خود را در نیایش‌های دشوار به کار می‌برد. از فرط شور و شوق، خود را از پا در می‌انداخت.)

امروز صبح از کدام گور گریخته‌ام؟ (مرغان دریایی با بال‌های گسترده، تن به آب می‌شویند). آه! ناتائیل، تصویر ذهنی من از زندگی، این است: میوه‌ای خوش‌طعم و بو، بر لبانی سرشار از هوس

•

شب‌هایی بود که دیده به خواب نمی‌رفت.

انتظار دیرپا بود، انتظاری که اغلب روشن نبود برای چیست. در بستری که با تنی خسته و کوفته و گویی در پیچ‌وتاب از عشق، به عبث خواب را جست‌وجو می‌کردم. و گاه در آن سوی کام‌خواهی تن، گویی به دنبال کام‌خواهی دیگری بودم که نهفته‌تر از آن یک بود.

عطشم ساعت به ساعت، هم‌چنان که می‌نوشیدم، افزون‌تر می‌شد. سرانجام چنان شدت گرفت که می‌خواستم از هوس به گریه درآیم.

... حواس من تا مرز شفافیت فرسوده شده بود. و بامدادان، هنگامی که به سوی شهر سرازیر شدم، آسمان لاجوردین به درونم رخنه کرد.

... دندان‌هایم از بس پوست لبانم را کنده بود، به شدت کند شده بودند. و گویی نوک آن‌ها یک‌سر ساییده شده بود. شقیقه‌هایم گویی از درون مکیده شده بودند. بوی مزارع پیازی که گل داده بودند، می‌توانست به آسانی مرا به تهوع وادارد.

بی‌خوابی‌ها

... و در دل شب، صدایی به گوش می‌رسید که فریاد می‌زد و می‌گریست. می‌گریست که آه! این است میوه‌ای این گل‌ها بدبو، میوه‌ای شیرین. از این پس ملال مبهم سودایم را در جاده‌ها به گردش خواهم برد. اتاق‌هایت که مصون از باد است، دلتنگم می‌کند و بسترهایت دیگر خشنودم نمی‌سازد. از این پس دیگر هدفی برای سرگردانی بی‌پایان خود جست‌وجو مکن...

- تشنگی‌مان چنان شدت یافته بود که پیش از آن کهربابم آن آب تا چه حد دل‌آشوب است، افسوس! جامی پر نوشیده بودم.

- ... ای شولمیت! شما برای من همچون آن میوه‌هایی بودید که در سایه و در باغ‌های کم‌و‌استع و محصور می‌رسند.

می‌اندیشیدم: آه! سراسر جامعه‌ی بشری در میان عطش خواب و عطش کام‌جویی از پا درمی‌آید. پس از آن تنش سخت، آن تمرکز شدید و سپس فرو نشستن هوای نفس، آدمی جز به خواب، به چیزی دیگر نمی‌اندیشد. آه! خواب! آه اگر جهش هوس‌هایی تازه ما را از خواب به سوی زندگی برنمی‌انگیخت...

و جامعه‌ی بشری در جنب‌وجوش خویش به بیماری می‌ماند که در بستر خود می‌غلند تا کمتر رنج ببرد.

... آن‌گاه، پس از چند هفته تلاش و کوشش، آسایش ابدی.

... چنان که گویی پس از مرگ، می‌توان کمترین جامه‌ای به تن داشت! (ساده‌انگاری) و ما خواهیم مرد، به‌سان کسی که جامه از تن برمی‌گیرد تا بخوابد.

منالک! منالک، به تو می‌اندیشم!

آری می‌دانم، می‌گفتم: برایم چه اهمیتی دارد؟ این‌جا یا آن‌جا، یکسان آسوده خواهیم بود.

... اکنون در آن‌جا، شب فرود می‌آمد...

آه... کاش زمان می‌توانست به سرچشمه‌ی خود بازگردد! و کاش گذشته باز می‌گشت! ناتانائیل، دلم می‌خواست تو را با خود به روزهای عاشقی جوانی‌ام ببرد، روزهایی که زندگی در من، همچون عسل جاری بود. آیا جان ما هرگز از چشیدن طعم آن همه خوش‌بختی، تسلی خواهد یافت؟ زیرا من آن‌جا بودم،

آنجا، در آن باغها، من و نه دیگری. به نغمه‌ای که از نیزار برمی‌خواست گوش می‌دادم. آن گل‌ها را می‌بویدم. به آن کودک نگاه می‌کردم. بدو دست می‌زدم. و بی‌شک با هر یک از این بازی‌ها بهاری تازه همراه است. اما آن کسی که من بودم، آن «دیگری»، آه! چه‌گونه می‌توانم بار دیگر او بشوم! (اکنون باران بر بام‌ها شهر می‌بارد. اتاقم خلوت است.) در این ساعت بود که در آنجا گله‌های لوسیف از چرا برمی‌گشتند، از کوه برمی‌گشتند، صحرا به هنگام غروب، گویی لبریز از طلا بود، آرامش شام‌گاه... اکنون (اکنون).

شب ماه ژوئن - پاریس

ای عثمان، به تو می‌اندیشم. ای بسکره، به درختان نخلت می‌اندیشم. و ای توغورت، به شن‌های تو... ای واحه‌ها، آیا هنوز هم در آنجا باد خشک صحرا نخل‌های نجاوگرتان را به جنبش درمی‌آورد؟ ای انارهای شکافته از گرما، آیا دانه‌های گس خود را رها می‌کنید تا به زمین فرو ریزند؟

ای «شمته»، آب‌های خنک و روان تو را، و چشمه‌ی آب گرم تو را که در کنار آن عرق می‌ریختیم، به خاطر دارم. «القنطره»^{*}، ای پل زرین، بامدادن پرقیل‌وقال، و شام‌گاهان سکرآورت را به خاطر دارم. ای «زاغوان»، درختان انجیر و خرزهره‌ات را در خیال می‌بینم. و ای «قیروان»[†]، درختان انجیر هندی تو را؛ و ای «سوس»[‡]، درختان زیتون تو را. ای «واماق»، ای شهر ویرانی که باتلاق‌ها دیوارهایت را در میان گرفته‌اند، تنهایی و اندوه تو را در خواب می‌بینم. و نیز تنهایی و اندوه تو را. ای «دروه» حزن‌انگیز که آشیانه‌ی عقاب‌ها شده‌ای، ای روستای هولناک، ای آبکند خشن.

ای «شقه»^{††} رفیع، آیا همچنان صحرا را تماشا می‌کنی؟ و ای «مرایر»، آیا درختان گز بلند و باریک خشن خویش را در دریاچه‌ی نمک فرو می‌ریزی؟ ای «مگارین»، آیا خود را از آب شور سیراب می‌کنی؟ ای «تماسین»، آیا همچنان در زیر آفتاب می‌پژمری؟

در نزدیکی «أنفیدا»، صخره‌ی سترونی را به یاد می‌آورم که در بهار عسل از آن جاری می‌شد. و در کنار آن، چاهی بود که زنان دل‌ریا و نیمه‌عریان از آن آب برمی‌داشتند.

^{*} ناحیه‌ای در الجزایر، که به داشتن دره‌های خرمی که آن را «دروازه‌های صحرا» می‌نامند، شهرت دارد و به واحه‌ای زیبا و پردرخت منتهی می‌شود. م.

[†] شهری در تونس، که از دیدگاه تاریخ اسلام در شمال آفریقا دارای اهمیت است و مساجد فراوان و به‌خصوص مسجد جامع مشهوری دارد. م.

[‡] شهر و بندری در تونس. م.

ای خانه‌ی کوچک عثمان، آیا هنوز در آنجایی؟ و اکنون پرتو ماه بر تو می‌تابد؟
و همچنان نیمه‌ویرانی؟ ای عثمان، در آنجا بود که مادرت بافندگی می‌کرد، و
خواهرت، زن عمور، آواز می‌خواند یا قصه می‌گفت. و در آنجا، در کنار آب تیره‌گون
خواب‌ناک، دسته‌ی قمریان شبانه زمزمه‌ی شادی سر می‌داد.

ای هوس! چه شب‌ها که نتوانسته‌ام به خواب روم، از بس محورؤیایی شده
بودم که جای خواب را گرفته بود! آه! اگر مه شامگاهی همچنان پابرجا باشد، و
آوای نی‌لیک در زیر نخل‌ها، و جامه‌های سپید در اعماق کوره‌راه‌ها، و سایه‌ای
دل‌پذیر در کنار روشنایی سوزان... خواهم رفت!...

ای چراغ نفتی کوچک سفالین! باد شبانگاهی شعله‌ات را به پیچ‌وتاب
وامی‌دارد. پنجره‌ای که از نظر پنهان است، درگاهی ساده‌ی آسمان، شب آرام بر
فراز بام‌ها، ماه.

گاهی از انتهای کوچه‌های آسوده، صدای قطار محلی یا اتومبیلی در حال
حرکت، به گوش می‌رسد. و از دوردست، صدای سوت قطارهایی که شهر را ترک
می‌گویند، قطارهایی که می‌گریزند. شهر بزرگ، در انتظار بیداری است...

سایه‌ی ایوان بر کف اتاق، لرزش شعله بر صفحه‌ی سفید کتاب. نفس
برآوردن.

اکنون پاه پنهان است. باغ در پیش روی من، به حوضی پر از سبزی و گیاه
می‌ماند... هق‌هق گریه، لب‌های به هم فشرده، ایمان‌های بس سترگ،
دلهره‌های اندیشه. چه بگویم؟ «چیزهای واقعی»، «دیگری»، اهمیت زندگی
«او» سخن گفتن با او...

سُرودی به جای پایان

به م. آ. ژ.

«شعر پیش‌کشی»



زن نگاهش را به سوی ستارگان نودمیده برگرداند و گفت: «همه‌ی نام‌هایشان را می‌دانم. هریک چندین نام دارد. و خواصی گوناگون. گردش آن‌ها که به نظر آرام می‌نماید، سریع است. سبب سوزندگی‌شان می‌شود. شور و حرارت ناآرامشان علت شدت سیر آنهاست. و درخشش و شکوهشان، معلول آن. اراده‌ی باطنی آن‌ها را به پیش می‌رانند و هدایت می‌کند. شور و شوقی دل‌پذیر، آن‌ها را می‌سوزاند و تحلیل می‌برد. از این‌روست که زیبا و درخشانند.

هر یک از ستارگان با رشته‌هایی که همان نیرو و تأثیر آنهاست، با دیگری پیوند یافته، چنان که یکی به دیگری وابسته است و آن دیگری، به همه‌ی آن‌ها. مسیر هر یک ترسیم شده است و هر یک راه خویش را می‌یابد و نمی‌تواند آن را تغییر دهد، مگر آن که دیگری را از راه باز دارد. چون هر ستاره‌ای با ستاره‌ی دیگر، در ارتباطی تنگاتنگ است. و هر یک مسیر خود را آن‌چنان که «می‌بایست» بپیماید، برمی‌گزیند. و آنچه را ناگزیر بر عهده دارد، باید بخواهد. و این راه که به چشم ما مقدر می‌نماید، راهی است که دلخواه هر ستاره‌ای بوده. زیرا هر یک از اختیار کامل برخوردار است. عشقی مجذوب‌راهنمای آنهاست. انتخابشان واضح قاعده و قانون است و ما بدان‌ها وابسته‌ایم و نمی‌توانیم خود را برهانیم.»

شعر پیش‌کشی

ناتانائیل، اکنون کتابم را دور بیانداز. خود را از قید آن برهان. ترکم کن. ترکم کن. اکنون درگیر در سرم می‌دهی. از کار بازم می‌داری. عشقی که به خاطر تو پربه‌تر از آنچه بود، پنداشتمش، بیش از اندازه به خود مشغولم می‌دارد. از تظاهر به این که به کسی چیزی می‌آموزی، بیزارم. کی گفته‌ام که می‌خواهم همانند من باشی؟ تو را برای این که چون من نیستی، دوست دارم. در تو تنها چیزهایی را دوست دارم که با من همانندی ندارد. آموختن! مگر جز به خود، به کسی دیگر خواهم توانست چیزی بیاموزم؟ ناتانائیل، جای آن دارد که به تو بگویم؟ من خود را بی‌نهایت آموخته‌ام. و بدان ادامه می‌دهم. هرگز ارزشی برای خود قائل نیستم، مگر در حیطه‌ی آنچه می‌توانم انجام دهم.

ناتانائیل، کتابم را به دور افکن. هرگز بدان خرسند مباش. گمان مبر که کسی دیگر نتواند بر حقیقت «تو» دست یابد. بیش از هر چیز، از چنین پنداری شرمسار باش. اگر خوراک تو را من می‌جستم، اشتهای خوردنش را نداشتی. و اگر من بسترت را آماده می‌کردم، دیگر برای خفتن در آن خوابت نمی‌آمد.

کتابم را به دور فکن. به خود بگو که این‌ها یکی از هزاران نگرش ممکن در رویارویی با زندگی است. نگرش خود را بجوی. آنچه را دیگری نیز می‌تواند به خوبی تو انجام دهد، انجام مده. آنچه را دیگری نیز می‌تواند به خوبی تو بگوید و بنویسد، مگو و منویس. در درون خویش، تنها به چیزی دل بند که احساس می‌کنی در هیچ‌جا، جز در تو نیست و از خویشتن، با شکیبایی یا ناشکیبایی، آه! موجودی بی‌افزین که جانشینی برایش متصور نباشد.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز اشتباه‌های تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار

فروردین ۱۳۸۵